

نقد و نظر

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
آبان ماه ۱۳۹۴
دوره جدید شماره ۱۲۷ (پیاپی ۴۸۸)
قیمت ۱۳۰۰ تومان

و ... این بار: ووشو!

دانشتنی‌های عجیب از گزنده‌های کوچک

منظم در هیاهوی نبرد

آخرین رمز پیروزی



خوب گوش کردن را یاد بگیریم گاه فرصت‌ها بسیار آهسته در می‌زنند.





ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۲۷، آبان ماه ۹۴
قیمت: ۱۳۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی
جانشین سردبیر و مدیر اجرایی: نادر دقیقی



دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
حروفچینی: ویدا امیدی
ناظر فنی چاپ: شاپور محمدحسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳



ناشر: انتشارات شاهد
تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸

چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

عکاس روی جلد: اعظم لاریجانی

۴ سردر و قال

۵ حکایت

۶ لفظ های زندگی

۸ روز نور

۱۰ لبخند های
پنزندت خاکریز

۱۳ فوائدی از زرزری

۱۴ علی

۱۶ پرواز در قفس

۱۸ یک هدیه
یک داستان

۲۰ روز در
دور دردت ما

۲۳ آسمان ما

۲۴ از چرخه در جماران

۲۵ جدول

۲۶ من و تویم،
تو بنویس

۳۲ سرگرمی

۳۴ حکایت آن...

۳۶ و زرزری

۴۲ مژگان امیر

۴۶ سبز و آسمان

۴۸ فلک

۵۰ قاصد و بار خزان

سرزمین من ایران

ایران زمین، سرزمینی است پراز مردمانی دلیر و دوست داشتنی که همواره در طول تاریخ از این مردمان، به نیکی و بزرگی یاد شده است. ما مردمی هستیم سرشار از عشق و محبت که در تمام سفرنامه‌هایی که خارجی‌ها از ایران نوشته‌اند به این نکته اشاره کرده‌اند. با اتفاق مهم و تاریخی انقلاب اسلامی، صفحه‌ی دیگری از تاریخ ایران ورق خورد و مردم ثابت کردند که هرگز زیر بار ظلم و ستم نخواهند رفت. جنگ تحمیلی با وجود تمام سختی‌هایی که داشت بار دیگر به دنیا ثابت کرد که این مردم هرگز در برابر بیگانگان و متجاوزان سر تسلیم فرود نخواهند آورد. در همین دفاع جانانه‌ی ملت ایران، انسان‌های بزرگ و فداکار و دوست‌داشتنی ظهور کردند که بی‌تردید مثل فرشته‌ها پاک بودند و از دلاورترین مردان مرد تاریخ این کشور خوب و دوست‌داشتنی هستند. دفاع مقدس به دنیا ثابت کرد که ایران اسلامی، پیشه‌ی شیران است و در برابر هر تجاوزی، شجاعانه می‌ایستد.

اگر امروز قدرت و اقتدار داریم و دنیا روی غیرت و شجاعت ایرانی حساب باز کرده است به خاطر ایثارگری و فداکاری‌های مردان دلیری است که با خون خود سند قدرتمندی و ماندگاری ایران اسلامی را امضاء کردند.

و حالا وظیفه‌ی ماست که به هر بهانه‌ای و در هر فرصتی، یاد شهیدان بزرگوارمان باشیم و آنان را هیچ‌گاه از یاد نبریم.

موفق و پیروز باشید
سردبیر

آخرین رمز پیروزی

می‌گویند: کشتی‌گیری بود که در فن

کشتی‌گیری قهرمان قهرمانان کشتی بود و صدها رمز پیروزی در کشتی بر حریفان را می‌دانست و هر روز با به کار بردن یکی از آن رمزها، کشتی می‌گرفت. او به یکی از شاگردانش علاقه‌مند بود، و تمام رمزهای پیروزی در کشتی‌گیری را به او یاد داد، ولی یک رمز را به او نیاموخت و در آموختن آن به او، امروز و فردا کرد.

مدتی گذشت و جوان دست‌پرورده‌ی استاد، در فن کشتی‌گیری سرآمد کشتی‌گیران شد، تا جایی که غرور بر او غالب شد و یک روز در حضور حاکم آن روزگار ادعا کرد: «من از استاد، توانمندترم، برتری استاد بر من از روی بزرگی و حق تربیتی است که بر من دارد، و گر نه از نظر نیرو از او کم‌تر نیستم و در فن کشتی‌گیری با او برابرم!» حاکم از این حرف شاگرد رنجید که چگونه او به استاد خود چنین جسارتی می‌کند که از او برتر است. این بود که دستور داد در میدانی بزرگ، او با استادش کشتی بگیرند تا معلوم شود چه کسی پر زورتر است. در روز مسابقه تماشاچی‌های زیادی آمدند و شاگرد و استاد به کشتی پرداختند. شاگرد جوان مثل فیل خیلی قوی بر سر استاد فرود آمد و آسیبی سخت به او زد که اگر بر کوه استوار می‌زد آن را ریشه‌کن می‌کرد. استاد دید آن جوان از نظر نیرو بر او برتری دارد، همان رمزی را که به شاگردش نیاموخته بود، بکار برد و آن چنان بر شاگرد پیروز شد که او را از زمین جدا کرد و بر بالای سرش برد و بر زمین فرو کوفت و جوان نتوانست این ضربه‌ی فنی را از خود دفع کند.

فریاد شور و شوق از طرفداران استاد بلند شد و حاکم دستور داد جایزه‌ی بزرگی به استاد دادند و شاگرد را مورد سرزنش قرار داد که: «چرا با استاد پرورده خود ادعای رقابت کردی و سپس نتوانستی از عهده آن بر آیی؟!» شاگرد گفت: «ای حاکم! استاد در میدان کشتی، به خاطر زورمندی بر من چیره نشد، بلکه او به خاطر علم و رمزی که آن را به من نیاموخته بود و در همه‌ی عمر آن را از من دریغ داشت، بر من چیره شد. او با زور علم بر من پیروز شد نه با زور بازو.»

حاکم گفت: به خاطر همین، هوشمندان زیرک گفته‌اند: «دوست را چندان نیروی قوت نده که اگر روزی با تو دشمنی کند، توانایی آن را داشته باشد.»^۱



حکایت‌هایی از شهید تقی بهمنی

- خدا خدا می‌کردیم. نیاید سنگر تیربار. خیلی سخت‌مان بود. خجالت می‌کشیدیم. تا اذان صبح ایستاد نگهبانی؛ بی‌خستگی.
- حالا همه مثل او شده بودیم. هیچکس نفر بعدی را بیدار نمی‌کرد، بلکه خودش به جای پست بعدی نگهبانی می‌داد.
- شب عید آمد مغازه. شیک و پیک، با کُت و شلوار تازه. مشغول تعریف شدیم. نمی‌دانم چی شد چراغ والور آتش گرفت.
- دست پاچه شدم. آرام کتش را در آورد و انداخت روی چراغ.
- خوشحال بود که کاری برای دوستش کرده است.
- توی روستا، خیلی از بچه‌ها فقیر بودند و گرسنه. وقتی «بهمنی» - که معلمشان بود - غذا می‌خورد، می‌آمدند پشت پنجره و نگاه می‌کردند. او هم غذایش را به آن‌ها می‌داد. بچه‌ها می‌گفتند: «آقای معلم پس خودت چی می‌خوری؟»
- می‌گفت: «من خورده‌ام. شما نگران نباشید.» هر روز دو دانه خرما با کمی نان می‌خورد. غذایی مختصر داشت و بدنی لاغر.
- تشنه و لباس‌ها را می‌بردند کنار چشمه تا لباس‌ها را بشویند؛ زمستان و تابستان. پولی را که به عنوان حقوق می‌گرفت، جمع کرده بود برای لوله‌کشی.
- سه ماهه‌ی تعطیلات تابستان را ماند روستا، بالای سر کار گرها.
- خیلی زحمت کشید.
- گفتم: «مگه تو شهرداری؟»
- گفت: «اینقدر مردم «منور تپه» از این کار خوشحال‌اند که خدا می‌داند. خودم هم از آن‌ها خوشحال‌ترم.»
- پیکانی خریده بود تا کار کند. می‌آمد خانه. می‌گفتم: «خُب! تقی‌جان! چقدر کاسبی کردی؟» می‌خندید و می‌گفت: «خانم‌جان! ما هم برای شما نون بیار نمی‌شیم!»
- پیرزن‌ها و درمانده‌ها را سوار می‌کرد، می‌رسوند. فکر کنم یه پولی هم بهشون می‌داد.
- می‌گفتم: «آخه این کارا می‌شه برای تو پول؟»
- می‌گفت: «خدا خودش به من می‌ده.»
- همه‌ی سهم خودش را بین بچه‌ها تقسیم می‌کرد. می‌ماند یک دانه خرما. می‌گفتند: «آقا تقی! چطوری تا فردا با یک دانه خرما دوام می‌آوری؟»
- می‌گفت: «خوبه، کافیه! شما بفرمایید!»
- مثل همیشه همه بودند؛ فرزند و قبرا.
- قاشق بود که پر می‌رفت بالا و خالی می‌آمد پایین.
- سلام داد. نشست کنار سفره.
- بسم‌الله گفت.
- نمکی مزه مزه کرد. چند قاشقی خورد آرام بلند شد و رفت، مثل همیشه.
- بابا: آقا تقی! کجا؟
- شما مشغول باشید من کار دارم! الهی شکر!
- می‌دانستم می‌خواست گرسنه‌ترها بخورند و سیر بشوند!



حکایت‌هایی از سرلشگر خلبان شهید عباس بابایی



● من قبلاً به عنوان کمک داروساز در بیمارستان بوعلی قزوین کار می‌کردم و شب‌ها نیز در داروخانه‌هایی که کشیک شبانه داشتند، مشغول به کار بودم.

عباس در زمان تحصیل در شب‌هایی که کشیک بودم، همراه من به داروخانه می‌آمد. هم درس می‌خواند و هم در بخش تزریقات به بیمارانی که وضع مالی درستی نداشتند، آمپول تزریق می‌کرد و پول هم نمی‌گرفت.

چون پول تزریقات، منبع درآمد زندگی من بود، به او اعتراض می‌کردم که چرا از بیماران پول دریافت نمی‌کند. او به خاطر اینکه مرا ناراحت نکند، بیمارانی را که احساس می‌کرد فقیر هستند، دور از چشم من به طور مخفیانه آمپول می‌زد و مرخص می‌کرد. در زمان تحصیل از اندک پول تو جیبی خود بدون اطلاع ما برای هم‌کلاسی‌های فقیرش لوازم‌التحریر می‌خرید و سعی می‌کرد کسی از کار او با خبر نشود.

● در یک روز زمستانی همراه شهید «بابایی» عازم بخش کاظم‌آباد از توابع کوهپایه بودیم که برای روستاییان حمام درست کنیم. وقتی وارد ده شدیم، ناگهان یکی از روستاییان جلو آمد و با آه و ناله گفت: «به دادم برسید که گوسفندانم دارند تلف می‌شوند.»

شهید بابایی که آن موقع درجه‌ی سروانی داشت و عضو انجمن اسلامی پایگاه بود، به سرعت به اصفهان برگشت و بعد از ساعتی با اکیپی از پرسنل اداره‌ی دامپزشکی وارد روستا شد. با کمک این اکیپ گوسفندان آن مرد روستایی را از نابودی نجات داد. این کار ایشان واقعاً آن مرد روستایی را خوشحال کرد.

● بعد از ظهر بعضی از روزها همراه سرلشگر خلبان شهید «بابایی» به روستای قجاورستان که از روستاهای فقیرنشین حومه اصفهان است، می‌رفتیم. ایشان به طور ناشناس به خانه‌ی بعضی از افراد آن روستا می‌رفت و به آن‌ها لباس و پول می‌داد.

یک روز به همان روستا در محلی که افراد مشغول حفر چاه بودند، رفتیم و با آن‌ها قدری صحبت کردیم. بعدها فهمیدیم شهید بابایی با هزینه‌ی خودش برای مردم محروم آن روستا چاه حفر کرده تا کار زراعت و کشاورزی آن‌ها سر و سامانی بگیرد.

«عباس» در ایام تعطیل در دبیرستان، در فصل تابستان به کارهای ساختمانی در روستاها می‌پرداخت و با پولی که دریافت می‌کرد، برای مردم فقیر روستا وسایل زندگی می‌خرید، این کار تا آخر عمرش ادامه داشت. او تا قبل از شهادت هر وقت به قزوین می‌آمد، به این روستاها سرکشی می‌کرد و به نیازمندان کمک می‌کرد. ما از هیچ یک از این اقدامات او خبر نداشتیم. پس از شهادتش بود که این افراد در حالی که گریه می‌کردند به خانه‌ی ما آمدند و گفتند: «عباس برای آن‌ها فرش، یخچال و دیگر وسایل زندگی خریده است.»

عباس در مواقعی که پول نداشت هم به روستاها می‌رفت و در کار کشاورزی به آن‌ها کمک می‌کرد.^۲ آن قدر من از این مرد شریف، اخلاص، تواضع و جوانمردی دیده‌ام که نمی‌دانم از کدامیک صحبت کنم. خداوند روحش را شاد کند.

منابع:
۱- از کتاب آینه‌تر از آب
۲- از کتاب سروهای سرخ

ای شهید....

ای شهید، ای چاری کلگون!
چایت، از پندار ما بیرون
رفته‌ای با اسبِ فونینِ بال
ای شهید، ای مرغِ آتشِ بال!
مهلای تو مثل یک فانوس
گشته روشن با پَرِ حقنوس
نور تو در باغِ گل پیداست
روشنیِ بفش شب پیداست
نام تو با آفتاب آمیخت
صبح را در خانه‌ها مان ریخت
پنجره تا روی سرفست دید
مهربان شد خانه با شورشید
مثل باران زیر هر بوته
نامِ خوبت کرده بیتوته
باغها از نام تو سرشار
باغبان با نام تو بیدار
روی دست سبزه می‌باری
در دلت دریا مگر داری؟
چون بهار آمد کنار رود
بوی کیسوی تو با او بود
ساده می‌آیی، چنان باران
ساده می‌روی، گل ریهان!
هر گلِ سرفی که می‌کاریم
زیر لب نام تو را داریم
ما تو را در عرشِ جان جستیم
خواب را از چشم‌ها شستیم
از گل فوشبو تو را پیدند
از بلند شافه دزدیدند
ای عزیز! امسال یک سالی ست
جای تو در مزرعه خالی ست

زنده‌یاد سلمان هراتی

پدر....

بچه بودم که مادرم می‌گفت:
«پدرت آفتابِ خانه‌ی ماست»
دل ما روشن از محبت او،
دل او قُرم از ترانه‌ی ماست»

عرفِ مادر درست بود، ولی
معنی عرف را نفهمیدم.
سال‌ها رخت و من بزرگ شدم،
بر سرِ درس و مشق کوشیدم.

معنی عرف‌های سربسته
پیشِ من مثل روز روشن شد.
آفتابِ پدر به من تابید،
عرفِ مادر ترانه‌ی من شد.

ای پدر، می‌ستایمت امروز
چونکه تو آفتابِ جانِ منی؛
راه آینده را تو می‌سازی،
همدمِ خوب و مهربانِ منی.

محمود کیانوش

خورشید لبندر

دوباره سرم گرم باران شده است
هم آواز دستان طوفان شده است

دوباره فبر می رسد فسته ام
به مهمانی گریه پیوسته ام

دوباره صدایم زده در درها
چرا مانده اند از دلم مردها

در ایام هیرانی روزها
شدم مرد طوفانی روزها

رسد از افق ها صدایی غریب
صدای بلندای امن یهیب

زمین تشنه ی لفظه ی رفتن است
پر از باور سرخ جان کردن است

من از جوشش رفتن آسوده ام
همیشه اسیر زمین بوده ام

ولی کم کم از پشت فریادها
نمایان شود جلوه ی یادها

دلم دارد از دورها می رسد
از آیین انگورها می رسد

از آتجا که مردانه هایش همه
تماشاگر اند در همومه

از آتجا که نور هبیبی رسید
و آواز سرخ غریبی رسید

مصطفی کارگر

سلام....

سلام ای فدایی که هر نیمه شب
به نیلوفر ماه سر می زنی
و بر ساقه های بلور آبی اش
نگاهی به رنگ سمر می زنی

سلام ای فدایی که با شاپرک
کنار گل سرخ داری قرار
و با اولین فنده ی باغچه
به ما می دهی مژده ای از بهار

فدایی که در دست هایت شکفت
همان روز اول گل سرخ سیب
و هر جا دلی با تو پیوند خورد
شکوها شد از عطر امن یهیب

تو را ای همه نور حس می کنم
به هنگام تاریکی لفظه ها
فدایی که هر روز و شب می دهی
به من فرصت خلوتی تازه را

بیا با نفس های بارانی ات
دل نازک باغ را ناز کن
و لب های پیچیده ی غنچه را
به دست نسیم سمر باز کن

آسیه رحمانی



شیرجه‌ای که سرکاری بود

سال ۱۳۶۴، گردان «واحد ادوات لشکر ویژه ۲۵ کربلا» در اندیمشک مستقر بود، با چند تا از همشهری‌های بهشهری توی این واحد بودیم. مردادماه بود. گرمای اندیمشک بیداد می‌کرد. از شدت گرما، دنبال بهانه‌ی کوچکی می‌گشتیم که با آن، خودمان را خنک کنیم تا این که خبر خوشی از گردان رسید: «از فردا می‌توانید بعد از ظهرها به مدت سه ساعت، از استخر شهر استفاده کنید.» استخر نرفته، تصور شما زیر آفتاب داغ اندیمشک، خنکی را به جان ما آورده بود. چشم به راه بودیم که زودتر شب، روز بشود. فردای آن روز، یک ساعت قبل از سه، دسته جمعی راه افتادیم به طرف استخر. وارد استخر شدیم. نصف بچه‌ها شما بلد نبودند و توی همان عمق کم برای خودشان آب بازی می‌کردند. من هم جزو همین دسته بودم. با حسرت به بچه‌هایی که با مهارت هرچه تمام، در عمق زیاد آب شنا می‌کردند و از بالای «دایو» سه متری شیرجه می‌زدند، نگاه می‌کردم.

آن روز غلام‌حسن اصغریور هم توی جمع ما بود. او از بچه‌های شوخ طبعی بود که با بودنش، احساس خوبی به همه‌ی ما دست می‌داد. با شوخی‌ها و کارهای بانمکش نمی‌گذاشت، تلخی غربت جنوب به ما فشار بیاورد.

در گیر و دار شنا کردن بچه‌ها نقشه‌ای به ذهنم رسید. فکرم را با غلام‌حسن در میان گذاشتم. غلام‌حسن هم همانطور که انتظارش را داشتم، فوراً با آن موافقت کرد. لبه‌ی بیرونی استخر ایستادم و رو به بچه‌هایی که داشتند شنا می‌کردند، گفتم: «بچه‌ها! غلام‌حسن اصغریور یکی از قهرمانان شیرجه‌ی ایران است، اگر اجازه بدهید و قبول کنید، برود از روی دایو سه متری برای تان شیرجه حرفه‌ای بزند!»

همه‌ی سرها به طرف غلام‌حسن چرخید. وقتی به هیکل چاق غلام‌حسن نگاه کردند، به تنها چیزی که نمی‌آمد، همین شیرجه‌زن حرفه‌ای و قهرمان شیرجه‌ی ایران بود.

بچه‌ها به سرعت از استخر بیرون آمدند و دور تا دور لبه استخر نشستند تا تماشاگر شیرجه‌ی غلام‌حسن باشند! من به همراه یکی از بچه‌ها، غلام‌حسن را تا دایو سه متری بدرقه کردیم. غلام‌حسن هم وقتی راه می‌آمد، طبق نقشه‌ی قبلی، سینه‌هایش را ستبر کرده بود و به قول بچه‌ها، «بادی در غبغب انداخته بود. با قدم‌های شمرده شمرده، راه دایو را پیش گرفتیم. به بالای صفحه‌ی دایو رسیدیم. قبل از شیرجه زدن، شروع کردیم به ماساژ بازو، پا و

کتف‌های غلام‌حسن. لحظه‌ی نفس‌گیری برای بچه‌هایی بود که از آن پایین داشتند به ما سه نفر نگاه می‌کردند. نفس توی سینه‌ها حبس شده بود. بعد از کلی ماساژ، غلام‌حسن آمد لبه‌ی صفحه‌ی دایو و رستی مثل یک شیرجه‌زن حرفه‌ای به خود گرفت. بعد از چند ثانیه چشم دوختن به داخل استخر و آن ارتفاع سه متری، در نقش آدم‌های وحشت‌زده پا به فرار گذاشت. این قدر سرعت غلام‌حسن زیاد بود که پله‌ها را دو تا یکی طی می‌کرد. آخر سر هم آمد توی عمق یک متری استخر و آن‌جا مثل بچه‌ها شروع کرد به بازی کردن!

همه‌ی بچه‌هایی که با ولع منتظر شیرجه زدن غلام‌حسن بودند، تعجب کردند اما وقتی فهمیدند همه‌ی این‌ها سرکاری بود، شروع به خندیدن کردند، استخر اندیمشک پر شده بود از قهقهه‌ی رزمنده‌ها...

(راوی: ابوالحسن کلایی)

چوپان پرشانس

اوایل سال ۱۳۶۱ بود. یکی از جاهایی که در مازندران به بچه‌های بسیجی، آموزش

قبل از اعزام به جبهه می‌دادند، پادگان «شصت کلا» گران بود. مازندران و گلستان هنوز از هم جدا نشده بودند. آن وقت‌ها منافق‌ها و چریک‌های فدایی ضدانقلاب به‌صورت پراکنده توی دل جنگل‌های شمال بودند و گاهی اوقات دست به خراب‌کاری می‌زدند.

اوایل جنگ، بیش‌تر اعزام مازندرانی‌ها و شمالی‌ها هم به منطقه‌ی کردستان بود، مربی آموزش تاکتیک بودم. تاکتیک هم که معلوم است، کارش یاد دادن انواع خیزها هنگام انفجار نارنجک و خمپاره، رزم انفرادی، ایست، بازرسی و ... بود.

وسط یا پایان دوره‌ی ۴۵ روزه‌ی آموزشی، یکی‌یکی بچه‌ها را به دل جنگل می‌فرستادیم تا هرچی تئوری یاد گرفتند، آن‌جا پیاده کنند. بعد هم از دور می‌پاییدیم که ببینیم چه کار می‌کنند.

نوبت نگهداری یکی از بچه‌های کلاس بود. او پست نگهداری را از دوست هم‌کلاسی‌اش تحویل گرفت و اسلحه به‌دست، رفت به دل جنگل. شب بود. داشت نگهداری می‌داد که یکهو، سر و صدای آمدن یک نفر از دور به گوش رسید. خودش را جمع و جور کرد که به او فرمان ایست و اسم رمز بدهد. درست همان چیزی که توی کلاس تاکتیک، هنگام برخورد با افراد ناشناس، آموزش دیده بود، صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد. در آن تاریکی، چشم چشم را نمی‌دید، فقط می‌شد از صدا فهمید که او دارد از کدام سمت می‌آید. فرمان‌ها را محکم، یکی‌یکی داد؛ اما کو گوش شنوا؟ عکس‌العمل که نشان نداد، به او مشکوک شد. رفت نزدیکش، با صدای بلند گفت: «اگر تکان بخوری، شلیک می‌کنم!» بعد هم اسلحه را به سمتش گرفت. مرد، مال روستای نزدیک پادگان بود. کارش چوپانی و چوب‌داری بود. بیچاره چوپان، بی‌خبر از همه چیز، از ترس می‌لرزید، گوشش تا حالا،

فرمان رمز شب و ایست نشنیده بود.

رزمنده‌ی بسیجی تازه‌آموزش دیده، وقتی دید او حرف نمی‌زند و فقط تکان می‌خورد، گمان کرد که منافق است، خودش هم یک کم ترس به جانش افتاد. رو به چوپان گفت: «ببین! اینقدر تکان نخور، می‌زنمت، بنشین هم می‌زنمت.»

چوپان که دید هر کاری بخواهد بکند، او می‌زند، گفت: «پس چه کار کنم؟ تکان که می‌گویی نخورم، نباید که بنشینم، پس چی کار کنم؟»

بسیجی به مغزش فشار می‌آورد تا هر چی را توی کلاس تاکتیک، از مربی‌اش یاد گرفته به‌خاطر بیاورد. یادش آمد که در این موقعیت باید بگوید: «دستت را بگذار روی دیوار!» برای همین گفت: «یالا، دستت را بگذار روی دیوار!» تازه یادش آمد، اینجا جنگل است و به جز دار و درخت از چیزی خبری نیست، وقتی متوجه اشتباهش شد، گفت: «دیوار نه، دستت را بگذار روی سرت و بعد هم عقب‌گرد!»

چوپان که نمی‌دانست، عقب‌گرد دیگر چیست، با زبانی که داشت از ترس بند می‌آمد، گفت: «نمی‌دانم چه کار باید بکنم؟ به‌خدا متوجه منظورت نمی‌شوم.» بسیجی گفت: «همین‌طور که دستات رو سرت هست، پشتت را برگردان به من و همین‌طور، یواش‌یواش بیا عقب!»

چوپان بیچاره، مو به مو فرمان رزمنده‌ی بسیجی را انجام می‌داد و حواسش به این بود که یک‌وقت اشتباهی نکند و بسیجی عصبانی، انگشتش به‌طرف ماشه‌ی اسلحه نرود. خلاصه، حساسی مراقب کارهایش بود. توی تاریکی جنگل، رو به عقب می‌آمد که یکهو، پایش خورد به سنگی یا کلوخی یا تنه‌ی افتاده درختی. بعد هم نقش بر زمین شد. بسیجی فکر کرد چوپان خیز رفته و پشت درخت، جان‌پناهی برای خودش گرفته و حالا می‌خواهد تلافی کند. اسلحه را به‌طرف جایی که چوپان آنجا خیز رفت، گرفت، بعد هم چند تیر به نزدیکی‌های او شلیک کرد.

تا صدای تیراندازی را شنیدیم، به همراه مربی‌های دیگر از ساختمان پریدیم بیرون و به‌طرف صدا رفتیم. به صحنه رسیدیم. بیچاره چوپان، غش کرده بود و روی زمین افتاده بود. ماجرا از این قرار بود که بعد از این که بسیجی، به نزدیکی‌های چوپان، تیر شلیک کرد، او از ترس، بی‌هوش روی زمین افتاد، بسیجی هم مثل آجل معلق با تفنگش بالای سر روستایی بخت‌برگشته ایستاده بود و منتظر بود که ما سر برسیم.

(راوی: امیر خانلو)



کتابفروشی عجیب

صاحب یک کتابفروشی بزرگ در چین با این حرف که برای اهل کتاب نیازی به فروشنده نیست، قفسه‌های بزرگ کتاب را به حال خود رها کرده و فقط به صندوقی که مشتری‌هایش پول داخل آن می‌اندازند سر می‌زند. صاحب کتابفروشی صداقت روزانه ۱۵۰۰ عنوان انواع کتاب را در خیابان ژینجیکوی شهر نانجینگ می‌گذارد و گاهی بیش از ۸۰۰ عنوان کتاب می‌فروشد.



روی دیگر ماه

دوربین ماهواره‌ی رصدگر آب‌وهوایی اعماق فضا یا DSCOVR از لحظه‌ی عبور ماه از برابر سیاره‌ی زمین تصویری دلهره‌آور ثبت کرده‌است که در آن رخ تاریک قمر زمین دیده می‌شود.

اگرچه در این تصویر سطح تاریک ماه را نور خورشید کمی روشن کرده است، اما زمین بسیار درخشان‌تر دیده می‌شود. به گفته‌ی دانشمندان، درخشانی بیش‌تر زمین نسبت به ماه شگفت‌انگیز است. سیاره‌ی زمین در میان تاریکی فضا نسبت به سطح ماه بسیار زیباتر دیده می‌شود.

رخ تاریک ماه به لطف زنجیر جزر و مدی که زمین برپای قمرش زده، هرگز از زمین قابل مشاهده نیست و مدت زمان زیادی از اولین باری که این بخش از ماه با چنین جزئیاتی دیده شد، می‌گذرد.

در سال‌های ۱۹۵۹ و ۱۹۶۵ شوروی سابق کاوشگرهایی را برای تصویربرداری از رخ دورافتاده‌ی ماه به سمت این قمر روانه کرد. فضانوردان آپولو هشت نیز اولین انسان‌هایی بودند که توانستند این بخش از ماه را در سال ۱۹۶۸ ببینند. از دیدگاه فضانوردان، رخ تاریک ماه به هیچ‌وجه جذاب نیست و به توده‌ای از شن مملو از حفره و چاله شباهت دارد.

ناسا نیز در سال ۲۰۰۸ از ماه در حال عبور از زمین عکسبرداری کرد که در آن زمان تنها نیمی از ماه مشخص بود و آن تصاویر از فاصله‌ی بیش از ۴۹ میلیون کیلومتری گرفته شده بودند.



کوچک‌ترین خودرو

مهندسی ژاپنی خودرو شخصی کوچکی به اندازه‌ی یک لپ‌تاپ ساخته است که وزن آن به اندازه‌ی کم است که می‌توان به راحتی آن را درون یک کیف حمل کرد.

این وسیله‌ی نقلیه که وزنی حدود ۳ کیلوگرم دارد Walkcar نام داشته و به خودروی کیفی شهرت پیدا کرده‌است زیرا می‌توان آن را به راحتی حمل کرد.

خودروی ساخت این مهندس ژاپنی، بیش‌تر به یک تخته‌ی اسکیت چهارچرخ برقی کوچک شباهت دارد. منبع انرژی این خودروی کوچک باتری‌های لیتیومی هستند و می‌توان از آن در فضاهای داخلی و خارجی استفاده کرد.

متناسب با نوع مدل خودرو، وزن آن می‌تواند دو تا سه کیلوگرم باشد، اما توانایی حمل ۱۲۰ کیلوگرم بار را خواهد داشت. برای هدایت خودرو فرد باید وزن خود را به سمت راست یا چپ منتقل سازد. سرعت این خودروی کیفی نیز ۱۰ کیلومتر بر ساعت اعلام شده و سازندگان آن می‌گویند خودرو پس از هربار شارژ می‌تواند حدود ۱۱ کیلومتر مسافت را طی کند.



چشمان شکارچی‌ها

بررسی دقیقی از چشمان ۲۱۴ نوع حیوان مختلف ارتباط شدیدی را میان شکل مردمک چشمان جانداران با جایگاه زیست محیطی آنها آشکار کرده است.

براساس گزارش گاردین، جمله‌ی: «چشم، دریچه‌ی روح است» بیش‌تر درمورد انسان‌ها صدق کرده است، اما محققان دانشگاه کالیفرنیا درستی آن را در جهان حیوانات نیز به اثبات رسانده‌اند و می‌گویند چشم‌ها می‌توانند رویکرد حیوانات در رفتارهای اجتماعی‌شان را تعیین کنند. به بیانی دیگر شکل چشم حیوانات می‌تواند تعیین کند که آیا حیوان شکارچی است یا شکار.

دانشمندان کشف کردند مردمک چشم حیوانات اطلاعات زیادی درباره‌ی رفتار آن‌ها را در خود پنهان کرده است. شکل مردمک چشم برخی از حیوانات بر همه آشکار است، مردمک چشم گربه‌ها عمودی و مردمک چشم اسب، گوسفند و آهوها افقی هستند.

به گفته‌ی دانشمندان، برای حیوانات با مردمک‌های کشیده‌ی افقی، زیر نظر داشتن محیط اطراف به اندازه‌ای از اهمیت برخوردار است که زمانی که سر خود را پایین می‌اندازند، مردمک خود را با چرخش ۵۰ درجه‌ای همچنان افقی نگه می‌دارند. در واقع اولین نیاز بینایی برای این حیوانات ردیابی شکارچیان مهاجمی است که معمولاً از زمین به سوی آنها هجوم می‌برند، از این رو این حیوانات باید از قابلیت دید پانوراما برخوردار باشند تا میدان دید آنها از کم‌ترین نقطه‌ی کور برخوردار باشد. گزینشی بعدی پس از مشاهده شکارچی، دیدن مسیر فرار است.

دانشمندان چشمان ۲۱۴ حیوان مختلف که همگی از مهره‌داران زمینی بودند (مثل مارهای استرالیایی، تمامی گونه‌های سگ و گربه، کفتار، اسب آبی) را از نزدیک مورد بررسی قرار دادند تا احتمال وجود ارتباط میان ساختار چشم این حیوانات با رفتار اجتماعی آنها مورد بررسی قرار گیرد.

نتایج این بررسی‌ها از وجود ارتباطی زیرکانه پرده برداشت. محققان دریافتند شکارچیان کمین‌کننده‌ی کوچک‌تر، دارای مردمک‌هایی هستند که به صورت عمودی باریک شده است. شکارچیان که شب‌ها یا روزها به دنبال شکار پرنده می‌زنند باید بتوانند بیش‌ترین استفاده را از نور خورشید ببرند و در عین حال مانع از ورود تشعشعات مزاحم نوری به درون چشم شوند، از این رو مردمک چشمان این جانداران به شدت باریک است.

گربه‌های خانگی که موش‌ها را شکار می‌کنند می‌توانند محیط مردمک چشم خود را تا ۱۳۵ برابر تغییر دهند، توانایی که در مارمولک‌های حشره‌خوار ۳۰۰ برابر است. قابلیت تغییر اندازه‌ی چشم در انسان که مردمکی گرد دارد، ۱۵ برابر است. اما انسان‌ها در حین راه رفتن از زمین فاصله دارند، مانند شیرها و ببرها، از این رو این جانداران نیز دارای مردمک‌هایی گرد هستند. دانشمندان ۶۵ شکارچی کمین‌کننده با چشم‌هایی در جلوی سر را مطالعه کردند. از این میان ۴۴ جاندار از مردمک‌های عمودی برخوردار بوده و ۸۲ درصد از آنها از ارتفاع شانه‌ای کم‌تر از ۴۲ سانتیمتر برخوردار بودند. از این رو می‌توان نتیجه

گرفت دید دویینی و مردمک‌های عمودی حملات جهشی را به واسطه‌ی استفاده از تفاوت میان تمرکز تصویری روی شکار و فضای پس‌زمینه شکار را برای شکارچیان کوچک‌تر آسان می‌سازد.

واقعاً که تفکر در اعجاز آفرینش، ما را هر چه بیش‌تر به ایمان به خداوند بزرگ نزدیک می‌کند.



دنیايي که هنوز عجيب است!

دنیاي ما با وجود اين همه اطلاعاتي که از آن داريم، هنوز هم عجيب بسياري دارد که خواندن و شنيدن آن می تواند برای ما جالب باشد. مثل چيزهايی که در اين شماره می خوانيد:

- اگر تمام کرات منظومه‌ی شمسی را با هم جمع کنیم و سپس آن را دو برابر کنیم باز هم به اندازه‌ی وسعت کره‌ی مشتری نمی‌شود.
- ملخ‌ها فراوان‌ترین موجودات بر روی زمین هستند و در روز دو برابر وزن خود غذا می‌خورند.
- هر چشم مگس از ۱۰ هزار عدسی تشکیل شده است.
- طبیعت سیاره‌ی اورانوس بر خلاف زمین است یعنی دو قطبش گرم و قسمت‌های استوایی آن بسیار سرد است.
- شبکه‌ی چشم انسان ۱۳۵ میلیون سلول دارد که مسئولیت تشخیص رنگ‌ها را بر عهده دارند.
- بدن انسان ۵۰ هزار کیلومتر رشته‌ی عصبی دارد.
- چشم سالم انسان می‌تواند ۱۰ میلیون رنگ مختلف را ببیند و از هم دیگر جدا کند.
- شیارهای کف دست کمکی برای بهتر گرفتن اشیاء است.
- لاشخور قادر به دیدن یک موش کوچک از ارتفاع ۴ کیلومتری است.
- خورشید در مدار کهکشان شیری با سرعت ۹۰۰۰۰۰ کیلومتر در ساعت حرکت می‌کند.
- خرس با تمام سنگینی خود می‌تواند با سرعت ۵۰ کیلومتر در ساعت بدود.
- یک قطره آب دارای ۱۰۰ میلیارد اتم است.
- ۸۰ درصد موجودات دنیا را حشرات تشکیل داده‌اند.
- سالانه ۴ هزار نفر غیر سیگاری در اثر همنشینی با افراد سیگاری به سرطان ریه مبتلا شده و جان می‌سپزند.
- در تایوان بشقاب‌های گندمی درست می‌شود و افراد بعد از خوردن غذا بشقاب‌هایشان را هم می‌خورند.
- اولین مردمانی که نخ را کشف کردند و موفق به رسیدن آن شدند ایرانیان بودند.
- بزرگ‌ترین دریای دنیا دریای مدیترانه است و عمیق‌ترین نقطه‌ی آن به ۴۳۳۰ متر می‌رسد.
- حلزون می‌تواند سه سال بخوابد.
- قدرت بینایی جغد هشتاد و دو برابر انسان است.



دانستنی‌های عجیب از گزنده‌های کوچک

● بیش از ۲۸۰۰ گونه پشه در سراسر جهان وجود دارد.
● طول عمر پشه‌ی نر در حدود یک هفته و پشه ماده ۷ تا ۱۰۰ روز است.
● پشه جانوری خونسرد است و می‌تواند در فصول سرد سال به خواب زمستانی فرو رود.

● پشه‌های نر هیچگاه از خون تغذیه نمی‌کنند و نیش نمی‌زنند.
● همه‌ی گونه‌های پشه انسان را نمی‌گزند، برخی از پشه‌های ماده، پستانداران، برخی پرندگان، برخی اسب‌ها، برخی لاک پشت‌ها و یا حتی قورباغه‌ها را به انسان ترجیح می‌دهند!
● پشه‌ی ماده هنگام مکیدن خون از طریق بزاق خود یک ماده ضد انعقاد کننده خون ترشح می‌کند تا خون حین مکیدن لخته نشود!

● پروتئین بزاق پشه موجب تحریک سیستم ایمنی بدن می‌شود. خارش، تورم و قرمزی محل گزش به همین خاطر پدید می‌آید.

● پشه‌ی ماده در هر بار گزش ۵ میکرو لیتر خون می‌مکد.
(یک میکرو لیتر معادل یک میلیونم لیتر است)

● پشه‌ی ماده از طریق حسگرهای بویایی، حس بینایی و گیرنده‌های گرمایی هدف خود را شناسایی می‌کند.
● هنگامی که شما از حرکت باز می‌ایستید (هنگام خواب) غلظت دی اکسید کربن در اطراف شما افزایش می‌یابد و پشه‌ها آسان‌تر شما را ردیابی خواهند کرد.

● رطوبت، رنگ و تحرک در شما نیز در جلب پشه‌ها تأثیرگذار است.
پشه‌ها به رنگ آبی علاقه‌مند می‌باشند. پوشیدن لباس‌های تیره و مشکی با جذب بیش‌تر نور و انرژی گرمایی، پشه‌ها را بیش‌تر به سوی شما جلب می‌کند، برعکس لباس‌های روشن. هنگامی که شما حرکت می‌کنید پشه‌ها مطمئن می‌گردند شما زنده هستید بنابراین جذب شما نمی‌شوند.

● پشه‌ی ماده قادر است از فاصله ۳۰ متری بوی شما را حس کند.

● فعالیت پشه‌ها در دمای ۲۶ درجه سانتی گراد به حداکثر خود رسیده و پشه‌ها در دمای

پایین‌تر از ۱۰ درجه سانتی گراد غیر فعال می‌شوند.

● پشه‌ها در آب و هوا و مناطق گرمسیر در تمام طول سال فعال می‌باشند. همچنین جمعیت پشه‌ها در طول مناطق ساحلی بیش از نقاط دیگر است.

فداکاری

من از ناحیه ی پا مجروح بودم و در درمانگاه اردوگاه اسرای ایرانی در عراق که اتاق کوچکی بود و پنج تخت داشت بستری بودم. دکتر مسعود مولودی از بچه های کرمانشاه مسئول درمانگاه بود. تخت ها اغلب کهنه بودند. پایه های بلند داشتند. بطوری که شخصی می توانست زیر آن مشغول دعا و نیایش باشد و البته این موضوع برای بعضی ها یک امتیاز محسوب می شد. دکتر مسعود در تمام روز مشغول رسیدگی به بیماران بود. امکانات اندک، کمبود دارو و فضای درمانگاه، دخالت سربازان بعثی کار را برای دکتر و دستیارانش سخت می کرد اما دکتر مسعود خستگی ناپذیر بود.

شب ها که همه در خواب بودند. و فضای درمانگاه آرام تر می شد. دکتر به زیر تخت بیماران می رفت. آن جا سجده می کرد و با خدای خود راز و نیاز می نمود. من گاهی از شدت درد بیدار می شدم و او را در آن حالت زیبا می دیدم.

روزی دو سرباز خشن بعثی وارد درمانگاه شدند و با کابل به جان مجروحی افتادند به خیال این که آن ها پاسدار و فرمانده هستند! دکتر مسعود با دیدن این صحنه خودش را روی مجروح انداخت تا کابل های سربازان به مجروح نخورد. آن ها بر کمر دکتر کابل می زدند... دکتر از شدت درد به خود می پیچید اما اجازه نمی داد که کابل ها به بدن اسیر مجروح اصابت کند.

وقتی سربازان رفتند. آقای عباس زاده پرستار درمانگاه لباس های دکتر را کنار زد تا ببیند ضربات کابل با بدن او چه کرده است. مجروحین با دیدن این صحنه گریه می کردند اما استقامت دکتر باعث می شد تا ما نیز در ادامه ی راه استوار تر باشیم. یاد دکتر مسعود و همکارانش دکتر جواد و

دکتر هادی و آقای عباس زاده همواره در دل بچه های موصل دو باقی بوده و خواهد بود.

راوی: آزاده حمید فرحبخش از آزادگان بهیهان

لوسترها

یکی از مسایل اردوگاه، بیگاری یا انجام کارهای الکی برای نگهبان ها بود. مثلاً بعضی ها می گفتند تمام محوطه اردوگاه را با بیل، کلنگ و حتی با میخ، چوب و آهن بکنیم. کندن آن محوطه ی بزرگ، چندین روز طول می کشید. بعد باید جاهایی را که کنده بودیم، با آجر و سنگ می کوبیدیم، خاک ها را دوباره صاف می کردیم و زمین را با تخته، شیب بندی و مسطح می کردیم. بعد عده ای، از حوض حیاط که خودمان آن را ساخته بودیم با آفتابه آب می آوردند و روی زمین می پاشیدند. گروهی هم زمین را با آجر می کوبیدند. کندن و جابجایی خاک ها و کوبیدن و صاف کردن دوباره زمین، چندین روز طول می کشید.

آنقدر باید زمین را می کوبیدیم تا صاف و صیقلی می شد. حتی از آسفالت هم تمیزتر! یک ریگ کوچک هم نباید روی زمین پیدا می شد. وقتی که بازسازی و مسطح نمودن زمین تمام می شد، نگهبان ها می آمدند و می پرسیدند: «کارتون تموم شد؟» می گفتیم: «بله.» آن وقت می گفتند: «خب حالا بیل و کلنگ رو وردارین و دوباره زمین رو بکنین.» و دوباره روز از نو، روزی از نو.

از دیگر بیگاری ها، باز کردن تیغ های سیم خاردارها با دست بود. عراقی ها از ما اسرا سوءاستفاده می کردند. از ما می خواستند از تیغ ها برایشان لوستر درست کنیم. چند ماه از دوران اسارت را هم مشغول این کار اجباری بودیم. آن ها لوسترها را به شهر می بردند و در بازار می فروختند.

خدا می داند طی این مدت چقدر تیغ سیم های خاردار به دست و بالمان فرو رفت

و چقدر دست هایمان خونین و مالین و زخمی شد. ولی بعضی ها دست بردار نبودند و هر روز سفارش لوسترهای بزرگ تری را می دادند.

(راوی: آزاده محمدرضا یزدیان)

این انار خوب

در مدتی که در اسارت بودیم، به علت دوری از وطن و خانواده و نداشتن اطلاعات کافی و درست از وضع جنگ، تصمیم گرفتیم به هر ترتیبی که شده رادیویی به دست آوریم و سرانجام یکی از برادران آزاده در موقعیتی مناسب با مهارت تمام موفق شد رادیویی را از اتاق نگهبان های عراقی بردارد. خبر یافتن رادیو بسیار خوشحال کننده بود و از شادی در پوست خود نمی گنجیدیم. بعد از مشورت های فراوان با برادران دیگر، قرار بر این شد که یک نفر مسئول رادیو بشود و به صورت مخفیانه با کشیدن پتو روی سر خود به رادیو گوش دهد و مطالب مهم را یادداشت کند تا آن ها را در اختیار سایر برادران قرار دهیم.

مدت ها کار ما به این صورت بود که با تندنویسی، نکات مهم اخبار مربوط به ایران را دست به دست بین برادران پخش



می کردیم تا این که باتری رادیو تمام شد. اما از آن جا که تهیه ی باتری بسیار سخت و دشوار بود، به این فکر افتادیم که باتری درست کنیم. به همین منظور اکثر برادران طرح ها و ایده های گوناگونی را ارائه کردند. شب ها و روزهای بسیار، پیشنهادهای برادران را بررسی و آزمایش می کردیم ولی هر بار به بن بست می رسیدیم، تا اینکه سرانجام بعد از سه سال تلاش توانستیم یک نوع باتری درست کنیم که کسب این موفقیت برای ما بسیار خوشحال کننده بود. این باتری در شبانه روز حدود یک ساعت برق رادیو را تأمین می کرد و این مدت برای نوشتن اخبار رادیو ایران کافی بود. باتری را هم از مقداری سیم پیچ، پوست انار و دیگر وسایل درست کرده بودیم، بدین صورت که مقداری پوست انار که از سطل آشغال سربازهای دشمن به دست آورده بودیم بعد از مدتی تبدیل به آب اسید شد و تعدادی سیم پیچ هم بود که آنها را داخل قوطی

پلاستیکی قرار دادیم و با اضافه کردن کاغذهای زرورق سیگار، انرژی حاصل از این پیل های ابتکاری را افزایش دادیم. بعد از ساخت باتری، علاوه بر اخبار ایران تمام خطبه های نماز جمعه ی تهران و تمام سخنرانی های شهید مطهری، شهید دستغیب و آیت الله جوادی آملی در تفسیر سوره ی بقره را می گرفتیم و یادداشت برمی داشتیم و آنها را به صورت مجموعه ای بسیار نفیس و مفید که قابل استفاده برای عموم بود، در دفترچه هایی می نوشتیم و به نوبت بین برادران توزیع می کردیم.

راوی: آزاده ی دلاور محمود محمد نوخندانی

باز هم فوتبال

یک روز زمزمه های تبادل اسرای اردوگاه قوت گرفت. سربازها به جلوی پنجره آسایشگاه ها می آمدند و می گفتند به زودی ما را تحویل صلیب سرخ می دهند. ۲۹ مرداد ماه ۱۳۶۹ بود و از سه روز پیش تبادل اسرا آغاز شده بود. عراقی ها گفتند به مناسبت تبادل اسرای دو کشور باید با تیم ژاندارمری آنها مسابقه فوتبال بدهیم. وقتی موضوع را با حاج آقا ابوترابی در میان گذاشتیم گفتند عیبی ندارد ولی احتیاط کنیم.

بازی شروع شد. تیم ما خوب بازی می کرد. توپ را تا جلو دروازه ی عراقی ها می بردیم و دوباره بر می گردانیم. می ترسیدیم گل بزنیم و آن وقت عراقی ها به جای توپ پای بچه ها را بزنند و برای همه مشکل درست شود. سی، چهل دقیقه گل نزدیم و وقتی از حاج آقا پرسیدیم چه کنیم؟ گفت: اگر تونستین گل بزنین.

گل اول را زدیم. اسرا در گوشه و کنار ایستاده بودند و تشویق می کردند. سربازهای عراقی هم با سوت و کفشان اردوگاه را روی

سرشان گذاشته بودند. چند دقیقه بعد گل دوم را هم زدیم. فریاد خوشحالی اسرا بلند شد و از این کار بچه ها سربازهای بعثی کفری شدند و شروع کردند به لگد پرانی و جفتک انداختن.

از دید خودشان هم اصلا خطا نبود. به بچه ها گفتیم گل بخورند تا بلکه با جفتک هایشان به بچه ها آسیب نرسانند. بعد از گل طوری خوشحالی می کردند که انگار در عملیاتی پیروز شده اند. کف دست هایشان را به هم زدند و ماچ و بوسه رد و بدل کردند. بازی دو بر یک بود ولی کماکان پای بچه ها را با توپ اشتباه می گرفتند تا اینکه داخل محوطه جریمه یکی از آنها را دراز کردیم تا پناالتی شان را گل کنند و دست از سر کچلمان بردارند.

گل شان را زدند و بازی به تساوی کشید. چند دقیقه وقت مانده را به این طرف و آن طرف دویدیم و در نهایت بازی با تساوی پایان یافت. فرمانده اردوگاه گفت صلیب سرخ تا یک ساعت دیگر وارد اردوگاه می شود. گفت همه به حمام بروند و آماده رفتن شوند. همه با خوشحالی زیر دوش ها ایستادند و مشغول آماده کردن وسایلشان شدند. صلیب سرخی ها وارد اردوگاه شدند و به همه یک جفت کتانی و یک دست لباس آستین کوتاه نظامی دادند و اسامی بچه ها را نوشتند.

حاج آقا ابوترابی گفت من هم بروم و اسمم را بنویسم. می گفت چون عراقی ها روی من حساس هستند، ممکن است اتفاقی بیافتد. رفتم توی صف و اسمم را نوشتند. عراقی ها حاج آقا ابوترابی را بردند به یک کمپ دیگر. رفتیم با صلیب سرخ صحبت کردیم و گفتیم اگر او را پیش ما بفرستند از آن جا نمی رویم. حاج آقا توسط یکی از بچه ها پیغام فرستاد که کاری نکنیم به ضرر همه تمام شود.

راوی: آزاده کریم رجب زاده



آرزوهای خاکستر شده

امام رضا (ع) فرمود:

«کسی که بیدادگری پیشه کند از عقوبت، ایمن نخواهد بود.»

(چهل حدیث)

را صاحب می‌شود و به کمک آن‌ها، دامنه‌ی حکومت خود را افزایش می‌دهد و آن پادشاه تو هستی! با گذشت زمان، کم‌کم این خیال در ذهن مرادویج شدت پیدا کرد و تصمیم گرفت به شهرهای اسلامی در شرق و غرب حمله کند و آن‌ها را به تصرف خود در آورد و بساط حکومت شاهنشاهی خودش را قوت بخشد. او، مردی بسیار خیال‌پرور، متکبر، سختگیر و خشن و لجباز بود. به‌طوری که حتی سرلشگرها و فرماندهان او هم از این اخلاق او وحشت داشتند و دائم در اضطراب بودند.

نقل است که یک شب - در اصفهان - مرادویج به خاطر برپایی جشن سده، دستور داد قسمت وسیعی از شهر و اطراف آن را کوه تا کوه، چراغانی کنند. هیزم فراوانی جمع‌آوری و آتش زده شد. شمع‌های زیادی تهیه شد و در مجلس مخصوص مرادویج، ستون‌هایی از شمع روشن گردید. تمام شهر و اطراف آن، در روشنائی خیره‌کننده‌ای فرو رفت. آنگاه مرادویج از بارگاهش بیرون آمد و سواره، به همراه عده‌ای از سرلشگرها و فرماندهانش شروع به گردش در شهر کرد، اما بر خلاف انتظار، این چراغانی به نظر او کوچک و بی‌ارزش آمد. شروع به فریاد کرد و با خشم و ناراحتی به بارگاهش بازگشت.

محاصره شدند و راه گریز برایشان باقی نماند. بسیاری از آن‌ها، در میان شعله‌های آتش سوختند و عده‌ای نیز زیر سم اسبان و ضربت شمشیر لشگریان مرادویج، جان خود را از دست دادند.

مرادویج، آرزوهای زیادی در سرش می‌پروراند، می‌گویند او دائم از تاج‌های شاهنشاهی ایرانی سؤال می‌کرد که آن‌ها به چه شکل و اندازه‌ای بوده‌اند؟! وقتی که انواع تاج‌ها را برای او توضیح دادند، از میان آن‌ها تاج کسری را برای خودش انتخاب کرد و دستور داد تاجی از طلا به شکل تاج کسری برای او بسازند و آن را با انواع جواهرات زینت بدهند. همچنین دستور داد تختی از طلا هم برایش درست کنند و به سبک حکومت‌های شاهنشاهی ایران، آن را زینت بدهند. مرادویج برای خاتمه دادن به حکومت اسلام، به عمال خودش دستور داد که هر چه زودتر ایوان کسری را به همان شکلی که قبل از اسلام بود، تعمیر کند و برای او آماده سازند.

اطرافیان مرادویج، به او اینطور تلقین کرده بودند که پادشاهی ظهور خواهد کرد که در زمان او، گنج‌های پنهان روی زمین آشکار خواهد شد و او آن گنج‌های بی‌پایان

در دامنه‌ی جبال البرز که در شمال ایران قرار دارد، گاهی، افرادی بر علیه حکام جبار بنی‌عباس قیام می‌کردند و بنای سرکشی و مخالفت را می‌گذاشتند و چون در آن کوه‌های صعب‌العبور امکان دسترسی به آن‌ها مشکل بود، کم‌کم قلمرو حکومت خود را توسعه می‌دادند. این قیام‌ها را از نظر اهداف به دو دسته می‌توان تقسیم کرد:

۱- دسته‌ای که هدفشان، تنها به قدرت رسیدن و تجدید حکومت شاهان ایرانی و مبارزه کردن با اسلام بود.

۲- دسته‌ی دیگری که با اعتقاد کامل به اسلام، خواهان استقلال و آزادی ایران و از بین بردن خلیفه‌های جبار عباسی بودند.

یکی از معروف‌ترین این افراد (که جزو دسته‌ی اول قرار می‌گیرد)، «مرادویج دیلمی» بود. وی در سال ۳۱۶ هجری - قمری، قیام کرد و در قسمت‌های غربی ایران پیشروهای زیادی داشت. او ظلم و تجاوز بسیاری، نسبت به مردم مسلمان شهرهایی که در مسیر لشگریانش بودند، انجام داد، بسیاری از آن‌ها را به اسارت در آورد و عده‌ی زیادی را نیز به قتل رساند.

وقتی که مرادویج همدان را تصرف کرد، دستور داد تمام شهر را آتش بزنند و اهالی را از دم تیغ بگذرانند. شهر، یکباره در میان دود و آتش فرو رفت و لشگریان مرادویج شروع به قتل و غارت مردم بی‌گناه کردند. اهالی مسلمان، ناگهان در میان آتش و شمشیر

اسب‌ها و الاغ‌ها بردارند و به پشت غلامان مخصوص بگذارند. سپس دستور داد بار آن‌ها را هم به غلامان بار کنند و چهارپایان بی‌زین و پالان را با طناب به آن‌ها ببندند و آن‌ها با همان وضع راه را تا داخل طویله‌ها طی کنند.

این کار مرداوایج باعث ناراحتی و سرشکستگی زیاد غلامان مخصوص شد و آن‌ها را در انتظار مردم و لشگریان به شدت خوار و شرم‌زده کرد. از طرفی هیچیک از آن‌ها جرأت هیچگونه اعتراضی نداشتند و مجبور شدند دستور وی را اطاعت کنند، ولی کینه‌ای او را به دل گرفتند و در صدد انتقام گرفتن از او برآمدند.

یک روز که مرداوایج در حمام بود، ناگهان تعدادی از همان غلامان به داخل حمام هجوم بردند و او را کشتند و به آرزوهای پوچ وی پایان دادند...

تمامی سرداران و مباشرین او، از این کار به وحشت و هراس افتادند و برای این که رضایت خاطر او را به دست آورند، از وزیر مرداوایج خواستند که نزد وی رفته و او را از ناراحتی بیرون بیاورد. وزیر هم با التماس او را قانع کرد که از بارگاه بیرون آمده و در جشن شرکت کند. اما در همان هنگام، اتفاق عجیبی افتاد.

مرداوایج هزاران نفر غلام داشت. او از میان غلامانش چند نفر را ملازم و پارکاب مخصوص خودش قرار داده بود. غلامان دیگر از اینکه مرداوایج برای غلامان مخصوصش، امتیاز بیش‌تری قائل شده و به آن‌ها بیش‌تر توجه می‌کرد، ناراحت و خشمگین بودند؛ ولی هیچگاه جرأت نمی‌کردند نارضایتی خودشان را بروز دهند، تا اینکه همان شب، در حالی که مرداوایج، سخت عصبانی و گرفته بود، ناگهان اسب‌ها و الاغ‌های سواری و بارکش غلامان مخصوصش - در اثر دیدن آتش - رم کردند و با وحشت، بنای شبیه و فریاد را گذاشتند. مهترها و محافظین برای آرام کردن چهارپایان داد و فریاد راه انداختند. از طرف دیگر، غلامان دیگر برای نشان دادن بی‌کفایتی غلامان مخصوص، بلوا راه انداختند و معرکه را داغ‌تر کردند. این سروصداها در هم پیچید و مرداوایج وحشت‌زده از جا پرید و فریاد زد که چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟!

وقتی مرداوایج از جریان با خبر شد، تصمیم گرفت غلامان مخصوص را به خاطر غفلتی که انجام داده‌اند تنبیه کند. می‌گویند او برای این کار، دستور بسیار عجیب و زشتی صادر کرد. مرداوایج دستور داد تمام زین‌ها و پالان‌ها را از پشت



سفرنامه‌ها، پل‌هایی هستند
بین مردمان این زمان و
انسان‌هایی که در سالیان سال
دور می‌زیسته‌اند. سفرنامه‌ها
ما را به گذشته‌ها می‌برند.
گویی سوار بر ماشین زمان،
به گذشته‌ها می‌روی، زندگی
مردمان آن زمان را می‌بینی
و حس می‌کنی. یکی از
این سفرنامه‌ها، «سفرنامه‌ی
کلاویخو» است.
کلاویخو سفیری بود که از جانب
فرمانروای اسپانیا راهی ایران شد تا
پیام پادشاه اسپانیا را به «تیمور لنگ»،
فاتح مشهور و ظالم تاریخ برساند.
«هانری سوم»، پادشاه اسپانیا تصمیم
گرفت نمایندگان را به سوی دربار

تیمور روانه کند. اسپانیا در آن عصر از
مهم‌ترین دولت‌های اروپایی به شمار
می‌رفت. این نمایندگان به حضور
تیمور رسیدند و به اسپانیا بازگشتند در
دومین مرحله، پادشاه اسپانیا، کلاویخو
را همراه هیأتی به دربار تیمور اعزام
داشت.
کلاویخو و همراهانش سفری دور
و دراز و پر خطر را به سوی ایران
آغاز کردند. آنان راه خشکی و دریا
مسیر اسپانیا تا شرق ایران را پیمودند.
کلاویخو بر سر راه خود شهرهای
کوچک و بزرگی همچون قسطنطنیه
(پایتخت روم شرقی)، طرابوزان،
ارزنجان، خوی، تبریز، سلطانیه (در

نزدیکی زنجان امروزی)، نیشابور و
مشهد را دید و با دیدنی‌های بسیاری
مواجه گشت. او پس از عبور از
صحراهای طاقت فرسا به سمرقند،
پایتخت تیمور رسید. سمرقند در آن
زمان از شهرهای بسیار باشکوه دنیا
بود که تیمور در آبادانی آن بسیار
کوشیده بود. کلاویخو در سفرنامه‌ی
خود به توصیف آنچه که در این
سفر دیده، پرداخته است: از جمله
وصف او از دو شهر «قسطنطنیه» و
«سمرقند» خواندنی است. او در ایران،
وضعیت راه‌ها، میزان امنیت، شیوه‌ی
رفتار حاکمان با مردم را شرح داده
و زندگی اجتماعی مغولان را توصیف
کرده است. در سمرقند، کلاویخو از

بعد از مرگ تیمور



نزدیک با خاندان تیمور آشنا شد. در این زمان، تیمور بیش از هفتاد سال داشت و همچنان به خوشگذرانی ادامه می‌داد. او آماده‌ی حمله به چین بود و قصد داشت آن سرزمین را بر قلمرو خویش بیفزاید. تا این جا، سفر کلاویخو تقریباً موفقیت‌آمیز بود؛ اما بیماری ناگهانی تیمور، حادثه‌ای غیر منتظره بود که به توفیق کلاویخو در مأموریتش لطمه زد؛ زیرا اطرافیان تیمور از او خواستند که به سرعت آماده‌ی بازگشت به کشورش شود. اصرار او در خصوص دریافت پیام کتبی تیمور برای فرمانروای اسپانیا نتیجه‌ای نداشت و اطرافیان تیمور که می‌دانستند در صورت مرگ او، هرج و مرج کشور را خواهد گرفت، به خواسته‌ی کلاویخو اعتنایی نداشتند. کلاویخو ناچار راه بازگشت در پیش گرفت و پس از مشقات بسیار، به وطن رسید.

سفر کلاویخو در مجموع صد هفته طول کشیده (۱۴۰۲ م/ ۸۰۵ ه.ق تا ۱۴۰۶ م ۸۰۹ ه.ق) او در این مدت، به یادداشت‌برداری از مشاهدات خود پرداخت که حاصل آن، سفرنامه‌ای شد که در میان مردم همان زمان

بسیار خوب بود. گزیده‌ای از این سفرنامه را با هم می‌خوانیم که به توصیف شهر «تبریز» در آن زمان، یعنی ۶۰۰ سال پیش پرداخته است: «چهارشنبه پانزدهم ژوئن به هنگام فرو رفتن خورشید، به شهر بزرگ «تبریز» رسیدیم که در دشتی میان دو رشته کوه لخت قرار دارد. این شهر محصور نیست و رشته کوه‌های جانب چپ به کنار شهر می‌رسد، هوای این دامنه‌ی کوه (که در سمت جنوب شهر است) گرم است و نه‌ر‌هایی که از آن جاری است، برای آشامیدن ناسالم و مضر هستند. رشته کوه‌هایی که در مقابل آن، یعنی در سمت راست (شمال) قرار دارد، هوای سردی دارد و قله‌ی آن در تمام سال از برف پوشیده است. در جویبارهایی که از آن جانب فرو می‌ریزد، آب آشامیدنی خوبی جاری است و از آن‌ها با نه‌ر‌هایی که به تبریز کشیده‌اند، به نقاط شهر و به همه‌ی خانه‌ها آب می‌رسانند. در این رشته کوه سمت جنوب که از شهر به خوبی دیده می‌شود، دو قله وجود دارد. می‌گفتند که زمانی این دو قله چنان به هم نزدیک بودند که گویی یکی هستند؛ اما سال به سال از یکدیگر دور می‌شوند. در رشته کوه مقابل که در شمال شهر واقع است و از شهر یک فرسخ (۶ کیلومتر) فاصله دارد، کوهی بسیار مرتفع وجود دارد. در سراسر شهر خیابان‌های پهن و میدان‌های وسیع هست که در

اطراف آن‌ها ساختمان‌های بزرگ دیده می‌شود و در آن‌ها به میدان‌ها باز می‌شود. کاروانسراها نیز چنین است و در آن‌ها دستگاه‌های مجزا و دکان‌ها و دفترها ساخته‌اند که از آن‌ها استفاده‌های گوناگون می‌کنند. چون از این کاروانسراها خارج شویم، به خیابان‌ها و بازارهایی می‌رسیم، که در آن‌ها همه گونه کالا فروخته می‌شود. در بازار، پارچه‌های ابریشم و پنبه و تافته و ابریشم خام و جواهرات و همه گونه ظروف می‌توان یافت. در واقع گروه زیادی از بازرگان و مقادیر بسیاری کالا در این شهر وجود دارد. جامه‌ی زنان در خیابان عبارت است از پارچه‌ی سفیدی که سرپای آن‌ها را می‌پوشاند و نقابی از موی اسب که بر چهره می‌افکنند تا هیچ کس آنان را نشناسد. در سراسر تبریز ساختمان‌های زیبا و مساجد بسیار دیده می‌شود؛ مخصوصاً مساجد با کاشی‌های آبی و طلایی آراسته شده‌اند. در این مساجد کاسه‌های بلورین (برای چراغ) هست که نظیر آن‌ها را در سرزمین «ترکیه» دیدیم.

جمعیت آن شهر باید در حدود دویست هزار خانوار یا بیش‌تر باشد دیدیم که در بسیاری از میدان‌های عمومی میوه و همچنین خوراک پخته و تمیز که به انحای مختلف تهیه می‌شوند، به حد زیادی موجود است.^۱

فلافل

بچه ها! می خواهیم با هم فلافل درست کنیم این بار با ذرت.
حتما می دانید ذرت چون ویتامین (ب) داره خیلی مقوی است.

مواد لازم:

نیم کیلو ذرت یا یک قوطی کنسرو ذرت
یک عدد سیب زمینی
یک عدد پیاز
دو عدد تخم مرغ
دو قاشق غذا خوری آرد ذرت
یک قاشق مربا خوری پیکینگ پودر
مقداری نمک - فلفل - زردچوبه

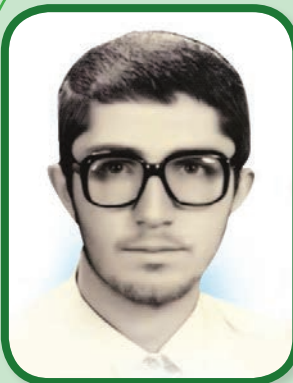
طرز تهیه:

تمام مواد را درون میکسر مخلوط
کنید و با قاشق درون روغن بریزید
و سرخ کنید.
به همین راحتی (نوش جان).



یک شیربچه‌ی دیگر

تهیه و تنظیم: حسین پیدارمغز



زندگینامه شهید دانش آموز عارف اهل قلم، رضا سلیمانی ابهری

شهید رضا سلیمانی فرزند نبی الله در تاریخ ۱۳۴۷/۶/۲۸ در شهر ابهر در خانواده‌ای مذهبی و فرهنگی دنیا آمد. بعد از گذراندن دوران کودکی پا به مدرسه گذاشت و در دبستان ابن سینا تحصیلات ابتدایی را پشت سر نهاد؛ سپس در مدرسه‌ی راهنمایی امیر کبیر و پس از آن در دبیرستان دکتر شریعتی به ادامه‌ی تحصیل پرداخت.

در ایام تحصیل چندین بار به عنوان شاگرد اول و ممتاز از مدرسه و معلمین خود جایزه دریافت نمود و چون از نعمت صوت خوش برخوردار بود ضمن آموزش تجوید و قواعد قرائت و نیز احکام و اصول عقاید و حدیث، در جلسات مذهبی در مسابقات مختلف قرآن شرکت کرده و چندین بار در مسابقات استانی مقام ممتازی را کسب نمود. او اهل مطالعه بود و مطالعه‌ی کتاب‌های مذهبی را دوست داشت، نماز و روزه و دعا‌های کمیل و توسل او ترک نمی شد، شجاع بود و درسخوان و مهربان و دلسوز. خوش خلق بود و برای مال دنیا ارزشی قائل نبود.

در سال ۱۳۶۲ اولین بار در جبهه جنگ شرکت کرد. بعد از آن فعالیت‌های خود را در زمینه‌های فرهنگی و هنری از جمله فعال کردن انجمن اسلامی دبیرستان و اجرای تئاتر و سرود و مطالعه متمرکز نمود و با فعالیت در پایگاه بسیج به گشت شبانه، آموزش قرآن و برپایی مراسم دعای کمیل و توسل در مسجد باب الحوائج پرداخت. او با بهره‌گیری از اساتید به تقویت مبانی اعتقادی پرداخت. هنگامی که خود را آماده‌ی شرکت در کنکور و امتحانات سال چهارم دبیرستان می نمود، احساس تکلیف کرد که باید به فرمان امام خمینی (ره) در جبهه حضور یابد، بالاخره به آرزوی نهایی خود رسید و در تاریخ ۱۳۶۵/۲/۱۲ در جبهه‌ی فاو در ادامه‌ی عملیات والفجر ۸ به دیدار یار شتافت و پیکر مطهرش بعد از تشییع در گلزار شهدای ابهر بخاک سپرده شد. پدر ایشان بعد از شهادت فرزند، منزل خود را تبدیل به حسینیه‌ی شهید رضا سلیمانی کرد.

شهید رضا سلیمانی از زبان مادر:

در سال ۱۳۴۷ به دنیا آمد. قنداقه‌ی شهید طوری بود که دستانش از دیگر فرزندان بلند تر بود. دستانی که هنگام شهادت هم مانند حضرت ابوالفضل (ع) قطع گردید. در سن چهارده سالگی برای اولین بار راهی جبهه شد. وقتی که برای بار دوم به جبهه اعزام می شدند از او خواستیم امتحان بدهد و دیپلم را بگیرد و بعد به جبهه بروند ولی ایشان در جواب گفتند من باید در جبهه امتحان بدهم!

اوبا برادرش عازم جبهه شدند و آری جی زن بودند و برادرش کمک او بود. آن‌ها به فاو اعزام شدند و در عرض سه روز به فیض شهادت نائل شد.

از همان کودکی آثار شهادت در او معلوم بود اما ما نمی توانستیم درک کنیم. در کودکی که به او پول می دادیم آن را به فقرا می داد. وقتی که نوجوان شد از مدرسه به مسجد می رفت و نمازش را می خواند و بعد به منزل می آمد....

روحش شاد و یاد پاکش گرامی باد.

● امام خمینی (ره) همیشه در سلام کردن بر دیگران پیش‌دستی می‌کردند. هر وقت بر افراد وارد می‌شدند قبل از آن که آنان سلام کنند، ایشان سلام می‌کردند. امام با آن عظمتی که تمام قدرت‌های استکبار، از شنیدن نامشان به وحشت می‌افتادند، آن قدر رؤوف و مهربان بودند که حتی اگر با بچه‌ها مواجه می‌شدند به آن‌ها سلام می‌کردند.

● آقا خیلی پاکیزه بودند. یکی از خصوصیات بارز ایشان، نظافت زیادشان بود. از سنین جوانیشان ما یادمان است که در تمیزی و نظافت ضرب‌المثل دوستانشان بودند. آن ایام که ما بچه بودیم این کوچه‌ها گل بود. به طوری که تمام طلبه‌ها تا زانو و عبایشان گلی بود. ولی آقا آنقدر آرام توی کوچه راه می‌رفتند و قدم بر می‌داشتند که گاهی مثلاً حدود ده لکه گل پشت عبایشان بود. عبا را می‌آوردند داخل اتاق، جلوی بخاری می‌گذاشتند که خشک شود و بعد ما این لکه‌ها را پاک می‌کردیم.

(نقل از خانم فریده مصطفوی دختر امام خمینی (ره))

● وقتی نیمه شب‌ها برای نماز شب بلند می‌شدند، وقتی می‌خواستند از اتاق خارج شوند، اول چراغ کوچک داخل اتاق را که روشن بود، خاموش می‌کردند و بعد چراغ بیرون را روشن می‌کردند. موقع برگشتن هم عکس این کار را می‌کردند که مبادا یک لحظه برق اضافی مصرف شود. حاضر نبودند حتی برای یک لحظه دو چراغ با هم روشن باشد.

(نقل از مصطفی کفاش زاده)

زیبا سه خاطره‌ی

منبع: کتاب زندگی به سبک روح‌الله - علی‌اکبر سبزیان





حسین بیدار مغز

یادآوری: پس از پاسخگویی به سؤالات افقی، ستون رنگی عمودی را بخوانید تا به رمز جدول که یکی از غزل‌سرایان حماسی کشور است دست یابید. گفتنی است که این شاعر توانا از آغاز انقلاب اسلامی طبع موزون و قریحه‌ی سرشار خود را در خدمت ارزش‌های اسلامی و انقلاب و نیز دفاع مقدس و منبرهای اهل بیت (ع) به کار گرفت. وی در طول زندگی ۵۶ ساله‌ی خود شعرهایش را در چندین کتاب با نام‌های خون نامه خاک، ستیغ سخن، آتش نی، قیام نور و... به چاپ رساند. او روز سه‌شنبه ۱۹ اسفند ۱۳۸۲ پس از زیارت بارگاه ملکوتی اباعبدالله‌الحسین در شهر مقدس کربلا جان به جان آفرین تسلیم کرد.

- ۱- نان را از آن جامی خریم
- ۲- چون که..... آمد نود هم پیش ماست
- ۳- جوانمرد
- ۴- لقب پیامبر گرامی اسلام به معنای امانتدار
- ۵- کشوری مسلمان با مرکزیت شهر بیروت
- ۶- پنیرش معروف است
- ۷- بلندترین کوه جهان
- ۸- فیلم دفاع مقدس با موضوع شکستن حصر آبادان به کارگردانی احمد نیک آذر
- ۹- هم عملیات رزمندگان اسلام است و هم ماه روزه
- ۱۰- آگاه
- ۱۱- فیلم دفاع مقدس با موضوع انهدام اسکله‌ی الامیه‌ی عراق به کارگردانی رسول ملاقلی‌پور
- ۱۲- ساز چوپان
- ۱۳- آن چه به یادگار می‌دهند

							۱
							۲
							۳
							۴
							۵
							۶
							۷
							۸
							۹
							۱۰
							۱۱
							۱۲
							۱۳



منظم دار هياھوی نبردار

یعنی گاهی ما از لحاظ امکانات کمبود داریم آن وقت شما حتی برای اتو کردن لباس‌هایتان یک دستگاه اتو دارید؟

احمد: هیچ وقت خیلی بلند نمی‌خندید. اما با شنیدن این حرف، خنده‌ای سر داد و گفت: «خب بله! چه اشکال دارد که ما هم یک دستگاه اتو داشته باشیم؟ مگر ما چه چیزی از دیگران کم داریم؟»

تعجب کردم. پاسخش طنزآمیز بود و من نمی‌دانستم که راست می‌گوید یا شوخی می‌کند! خواستم حرفی بزنم که او گفت: «ای برادر عزیز من! از این اتویی که من دارم، همه شما هم دارید. اما تنبلی می‌کنید و لباس‌هایتان را اتو نمی‌زنید! اگر تنبلی می‌کنید اشکال ندارد. لباس‌هایتان را شب‌ها به من بدهید تا برایتان اتو بزنم که مرتب باشید!»

گفتم: «اما... ما تویمان کجا بود؟» آرام پیشانی‌ام را بوسید. گفت:

خب عزیزان نوجوان. آیا شما فکر می‌کنید که احمد، توی آن هیاھوی، اگر نه، خب عزیزان اتویی؟ آیا اصلاً اتویی در کار بوده است، اگر نه، جبهه و جنگ، اتو را از کجا آورده است؟ شما می‌توانید با کمک گرفتن از ذهن چگونه لباس‌هایش همیشه مرتب بوده است. شما می‌توانید با کمک گرفتن از نوجوانان خلافتان این داستان را کامل کنید و آن را برای ما به دفتر مجله‌ی شاهد نوجوان ارسال کنید. ما به بهترین آثار رسیده جوایزی اهدا خواهیم کرد.

آدرس ما: تهران - خیابان طالقانی - تقاطع مفتوح خیابان ملک‌الشعراى بهار شمالی - پلاک ۳ طبقه سوم
آلبیه مجلات شاهد - دفتر مجله شاهد نوجوان.

پست الکترونیکی: nojavan@shahedmag.com

خداحافظی کرد و همراه من آمد. وقتی که به جای خلوتی رسیدیم، دل به دریا زدم و گفتم:

- حاج احمد، یک سوالی مثل خوره به جانم افتاده. می‌خواهم از خودتان بپرسم.

- سوال؟ از من؟ چه سوالی؟ خب، توی جمع می‌پرسیدی، ما که چیز مخفی از دیگران نداریم.

گفتم: «آخه سوالم خیلی شخصی بود. البته به من ارتباطی ندارد، اما...»

- اما چی؟

- اما داریم به آن فکر می‌کنم. من شما را خیلی دوست دارم از رفتار و کردار و گفتارنات خیلی خوشم می‌آید. نمی‌خواهم حتی یک لحظه فکر بد به ذهنم خطور کند.

با تعجب پرسید: «من هم شما را دوست دارم. راحت باش. هر چه از من می‌دانی بگو. نترس. چه بهتر که انسان، خطاهایش را از دوستانش بشنود.»

گفتم: «شما... شما همیشه لباس‌هایتان تمیز و مرتب است!»

تعجب کرد. گفت: «چه عیبی دارد؟ مگر مرتب بودن بد است؟ من تندتند لباس‌هایم را می‌شویم...» - بله! یعنی نه مرتب بودن بد نیست. اما... اما این که شما اینقدر به مرتب بودن لباس اهمیت می‌دهید که هر روز آن را اتو می‌زنید عجیب است.

جنگ بود و توپ و خمپاره و آتش که از هر

سو می‌بارید. در این هیاھوی عجیب و این سو

و آن سو رفتن‌ها، یک چیزی داریم توی ذهنم

سوال ایجاد می‌کرد. هر وقت احمد را می‌دیدیم

می‌خواستیم از او بپرسم اما رویم نمی‌شد. اما این

شک و تردید مثل خوره به جانم افتاده بود. توی

این شلوغی جبهه و جنگ، احمد اتو از کجا آورده

بود که لباس‌هایش همیشه اینقدر مرتب و اتو

کشیده بود! درست بود که او خیلی به مرتب

بودن ظاهرش اهمیت می‌داد. او خیلی مرتب و

منظم بود. اما این که وسط جنگ و جبهه، هر

روز صبح، تمام لباس‌هایش را مرتب اتو کند،

برایم قابل قبول نبود. گاهی وقت‌ها لباس‌هایش

جوری اتو کشیده و مرتب بود که انگار همین الان

می‌خواهد از خانه‌اش به سر کارش برود! آخر این

درست بود که او اتو داشته باشد؟ آن هم وسط

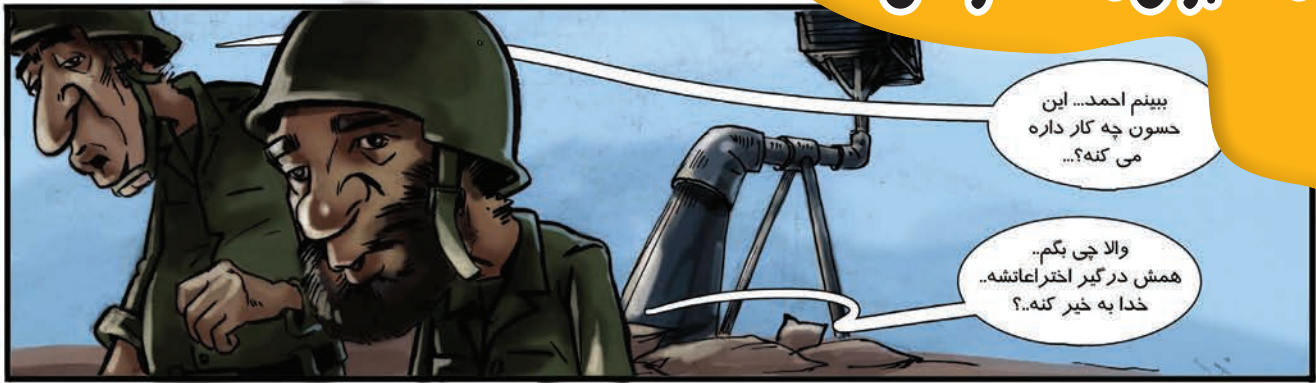
جبهه‌های نبرد؟

یک روز بالاخره طاقم طاق شد. با خودم گفتم الان می‌روم و راست و حسینی همه چیز را رُک و پوست کنده از او می‌پرسم.

رفتم و پیدایش کردم. داشت با عدای از

رزمندگان حرف می‌زد. گفتم که حرف خصوصی با

او دارم مثل همیشه با بختی آرام از دوستانش







در پرنده فروشی

۱- شخصی مغازه‌ی پرنده فروشی دارد و می‌خواهد پرندگان را درون قفس جا دهد.
اگر هر پرنده را درون یک قفس قرار دهد یک پرنده بدون قفس می‌ماند و اگر در هر قفس دو پرنده قرار دهد یک قفس خالی می‌ماند. او چند قفس و چند پرنده دارد؟

رابطه‌ی اعداد

۲- آیا می‌توانید به رابطه این اعداد پی ببرید؟
اگر:

$$۵+۳+۲=۱۵۱۰۲۲$$

$$۹+۲+۴=۱۸۳۶۵۲$$

$$۸+۶+۳=۴۸۲۴۶۶$$

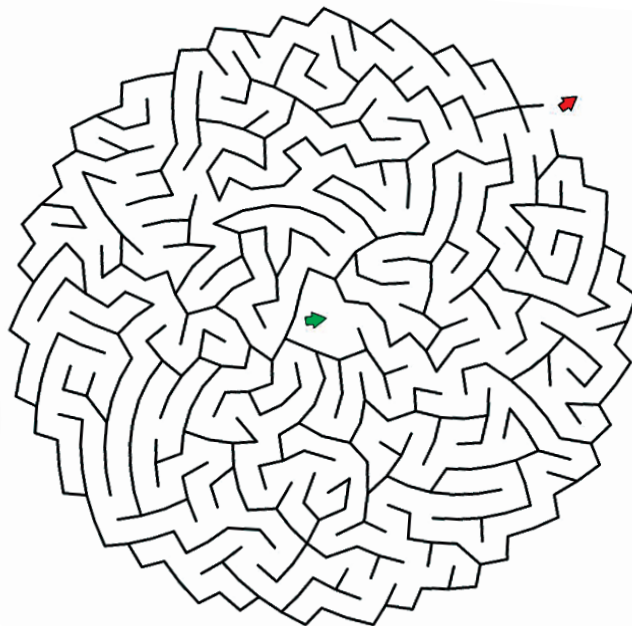
$$۵+۴+۵=۲۰۲۵۴۱$$

آنگاه:

$$۷+۲+۵=?$$

۳- یک معمای ریاضی

چگونه می‌شود هشت عدد ۸ را طوری با هم جمع زد که عدد ۱۰۰۰ به دست آید؟



پند پیستان:

۱. آن چیست که در حالی که گوشه‌ای ایستاده است می‌تواند به اطراف جهان سفر کند؟
۲. اگر مرا داشته باشید می‌خواهید مرا با دیگران به اشتراک بگذارید و اگر مرا با دیگران به اشتراک بگذارید دیگر مرا ندارید من چه هستم؟
۳. اگر بوسه مرا بکنی گریه نخواهم کرد اما تو را به گریه وادار خواهم کرد من چه هستم؟
۴. آن چیست که به کمک آن می‌توانید آن سوی دیوار را ببینید؟
۵. پایان رنگین کمان چیست؟
۶. آن چیست که از یک پر هم سبک‌تر است ولی قوی‌ترین مردان جهان هم نمی‌توانند آن را نگه دارند؟
۷. در سبدی ۶ سیب داریم چگونه می‌توانید این ۶ سیب را بین شش پسر بچه تقسیم کنید در حالیکه هنوز در داخل سبد یک سیب باشد؟
۸. خانمی که به تازگی رانندگی یاد گرفته بود بر خلاف جهت وارد خیابان یک طرفه شد اما هیچ قانونی را نقض نکرده! چگونه چنین چیزی ممکن است؟
۹. ساده‌ترین چیز برای اینکه پول خود را دو برابر کنید چیست؟
۱۰. آن چیست که قبل از استفاده باید آن را بشکنید؟
۱۱. آن چیست که به شما تعلق دارد ولی دیگران بیش‌تر از آن استفاده می‌کنند؟
۱۲. وقتی جوان هستم قد من بلند است و زمانی که پیر و چروکیده می‌شوم قدم کوتاه می‌شود من چه هستم؟
۱۳. در خانه‌ای یک طبقه به رنگ صورتی یکی هست که صورتی رنگ است، گربه‌ای صورتی رنگ دارد، یک ماهی صورتی، یک لپ تاپ صورتی، یک تلفن صورتی، یک میز صورتی، یک صندلی صورتی و آشپزخانه‌ای صورتی وجود دارد حال بگویید پله‌های این خانه چه رنگی هستند؟
۱۴. ما آن را یکبار در ماه و یک بار در سال می‌بینیم اما هیچگاه آن را در روز نمی‌بینیم آن چیست؟

در طول دفاع مقدس مردان بزرگی بودند که با مهارت خود خالق شگفتی‌های زیادی شدند. یکی از این رزمندگان سرهنگ جانباز «رفیع غفاری» متولد سال ۱۳۲۶ روستای آچاچی شهرستان میانه است که در طول جنگ و عملیات‌های بزرگی مثل فتح المبین و بیت المقدس افتخارات بزرگی به ارمغان آورد.

او منهدم کننده‌ی ۱۴۲ تانک، ۵۱ نفربر زرهی و غنیمت گیرنده‌ی ۵۰ دستگاه تانک سالم از دشمن است و در این زمینه در طول جنگ رکورددار است. «سرهنگ رفیع غفاری» در یکی از خاطرات مربوط به عملیات بیت المقدس این چنین روایت می‌کند:

پس از گذشت چند روز از پایان عملیات پیروزمندانه‌ی فتح المبین، روزی دستور دادند که باید تیپ به اطراف اهواز حرکت کند. این خبر تقریباً باور نکردنی بود. چون بعد از عملیات به آن وسیعی، به این زودی‌ها امکان عملیات جدید نبود و اگر هم می‌بایست عملیات جدیدی صورت گیرد چرا به این سرعت؟ این مسئله قدری سؤال برانگیز بود ولی کسی درست نمی‌دانست که قرار است عملیات بیت المقدس شروع شود.

به هر ترتیبی بود حرکت کردیم و به اهواز رسیدیم و به زودی در تأسیسات شرکت پیروز مستقر شدیم. پس از استقرار، اکثر پرسنل به مرخصی اعزام شدند. پس از مراجعت از مرخصی جهت عملیات جدید به پشت رودخانه‌ی کارون روبه‌روی ایستگاه حسینیہ اعزام شدیم.

بعد از چند روز آمادگی و شناسایی محورها در شب ۱۰ اردیبهشت ۶۱ با گذشتن از پل

شناور که روی رودخانه‌ی کارون احداث شده بود عملیات بیت المقدس را شروع کردیم.

در آغاز عملیات، یگان‌های تیپ ۵۵ هوابرد زودتر از یگان‌های دیگر به هدف رسیده بودند و توانستند پس از درگیری شدید تعداد زیادی از پرسنل دشمن را به هلاکت برسانند و با گرفتن تعدادی اسیر، مواضع اولیه‌ی قبل از جاده اهواز - خرمشهر را به تصرف خود در آورند که خود شاهد بوم این خبر را خیلی سریع به وسیله‌ی بی‌سیم جهت اطلاع و روحیه دادن به یگان‌ها مخابره کردند.

یگان‌های دیگر با تلاش فراوان به هدف‌های اولیه خود دست یافتند. ما با سلاح‌های ضدتانک همگی منتظر دستور حرکت بودیم. با نزدیک شدن به صبح هرچه با فرماندهی تماس گرفتم، به علت دور بودن نتوانستیم صدای آن‌ها را دریافت کنیم و اگر آن‌ها هم می‌خواستند با ما تماس بگیرند صدایشان به ما نمی‌رسید.

همین که هوا روشن شد با تمامی سلاح‌های ضدتانک گردان که زیر امر من بودند حرکت

شکارچی تانک



کردیم که خودمان را به یگان‌های پیاده برسانیم، اما هرچه رفتیم یگان‌های خودی را ندیدیم، تا اینکه به نزدیک جاده اهواز - خرمشهر رسیدیم. از دور تانک‌ها و نفربرهای مسلح به مالیوتکای دشمن را دیدم که مدام تیراندازی می‌کنند. نفرات پیاده خودی هم چند کیلومتری سمت چپ ما سعی داشتند به جاده اهواز - خرمشهر نزدیک شوند. اما حرکت تانک‌های مستقر در روی جاده آسفالت‌ه به سختی صورت می‌گرفت و پیشروی آن‌ها کند شده بود. دستور دادند تفنگ‌های ۱۰۶ که ۱۰ قبضه بودند به صورت دشتیان آرایش گرفته و با آتش و حرکت پیش بروند تا در برد موشک تاو قرار بگیرند، همین کار انجام گرفت. با ۱۰ قبضه تفنگ ۱۰۶ و با دو قبضه موشک به صورت خط زنجیر حرکت کردیم و یک در میان سلاح‌های تفنگ ۱۰۶ تیراندازی می‌کردند و پیش می‌رفتیم تا به برد موشک رسیدیم. در این هنگام من شروع به تیراندازی و انهدام تانک‌ها و نفربرهای مسلح به موشک مالیوتکا کردم. وقتی تعداد ۱۴ دستگاه تانک و نفربر را در روی جاده منهدم کردم بقیه‌ی تانک‌ها از روی جاده عقب‌نشینی کردند و نیروهای پیاده توانستند خودشان را به جاده برسانند. البته باز هم کمک و یاری خدا بود که ما بدون آسیب به آن صورت در مقابل آن همه تانک دشمن که بی‌وقفه سعی می‌کردند ما را مورد هدف قرار دهند، ایستادیم و آنها را منهدم کردیم. در همان زمان وقتی می‌خواستم تانکی را مورد هدف قرار دهم، پشت دوربین موشک تاو نشستیم، یکی از خدمه‌ها فریاد کشید: غفاری مواظب باش موشک می‌آید. ولی من تا بیایم از خود حرکتی نشان دهم دیر شده بود. خدا شاهد است، موشک مالیوتکا که دشمن شلیک کرده بود از چند سانتی‌متری از کنار گوشم رد شد و چند متر پشت سر من به زمین خورد

و منفجر شد.

حتی سیم موشک مالیوتکا بین آنتن بیسیم پی آر سی ۴۶ که روی جیب نصب بود و قبضه‌ی موشک تاو که روی جیب سوار بود قرار گرفت که به وسیله‌ی سوزاندن توانستیم آن را پاره کنیم و تغییر مکان دادیم.

حدود ۲۰۰ الی ۳۰۰ متر به چپ رفته و آن یک نفربری را که تیراندازی می‌کرد، منهدم کردم. آن روز بعد از تصرف جاده اهواز - خرمشهر، تیراندازی دشمن شدت گرفت و بعد از دیدبانی گزارش شد که بعضی‌ها با تعداد زیادی تانک شروع به پاتک کرده و از سمت راست به گردان ما نزدیک می‌شوند تا خود را به جاده برسانند.

به من نیز خبر دادند که خودم را به یگان سمت راست برسانم. با دیگر خدمه‌ی موشک سوار جیب شدیم و به طرف جلو حرکت کردیم در آنجا دیدم تا چشم کار می‌کند تانک دشمن است.

ما شروع به تیراندازی کردیم. چهار تانک منهدم کرده بودم که بقیه‌ی تانک‌ها شروع کردند به عقب‌نشینی، فقط یک موشک دیگر داشتم، دنبال تانک می‌گشتم، در همین زمان یک تانک را که ایستاده و تیراندازی می‌کرد انتخاب نمودم و به طرف آن شلیک کردم. اما یک اتفاق باور نکردنی رخ داد، وقتی موشک را به سمت هدف هدایت می‌کردم، درست در زمانی که موشک می‌خواست به هدف بخورد یک تانک که عقب‌نشینی می‌کرد و تعداد زیادی از نفرات دشمن روی آن سوار بودند، در مسیر موشک و هدف قرار گرفت و موشک به آن اصابت کرد. آن تانک با نفراتی که روی آن بودند منهدم شد. وقتی موشک‌های ما تمام شد، با هماهنگی

که با جناب سرهنگ مهرپویا فرمانده گردان ۱۵۸ کردم تعدادی موشک

تاو از گردان آنها گرفتم و به گردان خودمان منتقل کردم. در این هنگام سربازی سراغ مرا گرفت. وقتی پیش من آمد در حالی که اشک شوق می‌ریخت و دعا و ثنا می‌کرد، گفت: ما چند نفر بودیم. رفته بودیم جلو و از داخل سنگرهای عراقی، غنائم جمع می‌کردیم و آنها پاتک کردند و ما را اسیر کردند. حتی تفنگ‌های ما را گرفتند. می‌خواستند دست‌های ما را ببندند که ناگهان دیدند که تعدادی از تانک‌هایشان منهدم می‌شود و بقیه هم عقب‌نشینی می‌کنند چون با نفربر آمده بودند بدون اینکه به ما کاری داشته باشند با عجله دویند، سوار نفربرها شدند و عقب‌نشینی کردند و ما هم به یگان برگشتیم.

من هم با اظهار اینکه خواست خدای مهربان بود و مرا وسیله قرار داده بود که آنها اسیر نشوند صورت او را بوسیدم و دلداریش دادم. دیگر آن روز خبری از دشمن نشد.

فردای آن روز با یکی دو کیلومتر جلو رفتن به وسیله‌ی تفنگ ۱۰۶ دو دستگاه نفربر منهدم کردیم و برگشتیم پشت جاده اهواز - خرمشهر. عصر روز ۱۴ اردیبهشت ماه در حالی که روی جاده آسفالت‌ه پشت قبضه تیرانداز نشسته بودم، می‌خواستم تانکی را هدف قرار دهم که آن تانک زودتر از من شلیک کرد. گلوله تانک درست روبه‌روی من به لبه آسفالت اصابت کرد. ضمن اینکه موج انفجار مرا از روی جیب به پایین پرت کرد، ترکشی هم به سمت چپ صورتم خورد وقتی دست روی صورتم گذاشتم احساس کردم قسمتی از صورتم رفته است، ترکش صورتم را شکافته بود. به طوری که فکر کردم کارم تمام است. با فریاد «یا حسین» تقریباً از هوش رفتم تا اینکه آمبولانس آمد و مرا سوار کرد. در بین راه از شدت درد کاملاً از هوش رفتم، ولی خواست خدا بود باز هم زنده بمانم و بیش از پیش در راه او و قرآن و اسلام و میهن اسلامی خدمت کنم.

و... این بار: ووشو!

ووشو از دو کلمه‌ی «وو» و «شو» تشکیل شده که به معنی هنر رزم است. این ورزش در واقع از هنرهای رزمی کشور چین است که در آن انواع مختلف حرکات برای سلامتی جسم و روح و دفاع شخصی در نظر گرفته شده است.

در چین باستان از هنرهای رزمی برای دفاع از سرزمین، خود یا خانواده و مقابله با دشمنان و راهزنان و ... استفاده می‌شد. ووشو نه تنها یک ورزش سنتی چین، بلکه عناصر فلسفی، اخلاقی، زیباشناسی، پزشکی و نظامی را نیز در بر دارد. هدف فنون رزمی ووشو ناتوان کردن و زیان رساندن به دشمن است. از این رو ووشو یکی از شیوه‌های تمرینی مهم ارتش‌های چین باستان بوده و حتی امروزه نیز در تمرینات پلیس و نیروهای مسلح ارتش این کشور نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد.

ووشو به عنوان نوعی ورزش، تمام فنون رزمی خود را حفظ کرده، اما به دلیل محدودیت‌های قوانین مسابقه، ورزش ووشو بر اصل «زیان نرساندن به حریف» متکی است. برای نمونه، در مسابقات ساندا محدودیت‌هایی برای حرکاتی که می‌تواند به حریف آسیب برساند، ایجاد شده است.

پس از مطرح شدن ووشو به عنوان مسابقات، اولین انجمن رسمی آن در سال ۱۹۲۰ در کشور چین تأسیس شد و دست اندرکاران آن به ترویج مسابقات در سطوح مختلف پرداخته و سرمایه‌های انسانی و مالی فراوان را در این راه به خدمت گرفتند که بر اثر همین کوشش‌ها از سال ۱۹۳۲ گردهمایی‌های ملی آغاز و در سال ۱۹۳۳ ووشو رسماً به لیست مسابقات و بازی‌های ملی وارد شد.

اولین مسابقات ملی ووشو در سال ۱۹۳۵ برگزار شد و بعد در سال ۱۹۳۶ معرفی آن در سطح بین‌المللی، یک تیم ۹ نفره از قهرمانان ووشو در جریان المپیک برلین حرکاتی را به نمایش گذاشته که بسیار مورد توجه و تشویق حضار قرار گرفت. آنگاه پس از چندین سال مطالعه، تحقیقات و پژوهش در سال ۱۹۵۸ بدلیل استقبال شدید مردم از مسابقات، مقررات و قوانین کاملی توسط سازمان تربیت بدنی چین وضع شد که با تلاش دیگر اساتید و قهرمانان این رشته در سطوح جهانی با حضور ۱۴ کشور در سال ۱۹۸۷ اولین مسابقه قهرمانی ووشو آسیا در ژاپن برگزار گردیده و نیز همان سال WFA یا فدراسیون ووشو آسیا تشکیل شد. در حال حاضر ۳۸ کشور عضو این فدراسیون آسیایی می‌باشند. در همین حال در رقابت‌های اروپا، آمریکا و فدراسیون‌های مربوطه تشکیل و پس از کوشش‌های فراوان در سال ۱۹۹۰ ووشو به عنوان یکی از رشته‌های رسمی در بازی‌های آسیایی وارد شد. سپس با تشکیل فدراسیون بین‌المللی ووشو IWUF در سال ۱۹۹۰ اولین دوره‌ی مسابقات ووشو قهرمانی جهان با حضور ۳۶ کشور در سال ۱۹۹۱ در چین برگزار و دومین دوره‌ی آن نیز در سال ۱۹۹۳ در کشور مالزی به انجام رسید و همچنین کشور آمریکا نیز بعنوان محل برگزاری سومین دوره مسابقات جهانی ووشو در سال ۱۹۹۵ برگزیده شد.

در کشورمان نیز همسان با دیگر ممالک چند سالی است به همت و پشتکار تنی چند از زحمتمکشان و عاشقان این هنر، شاهد توسعه و گسترش این ورزش رزمی که به تعبیری می‌توان آن را گوهر تابناک هنرهای رزمی معرفی نمود، از سال ۱۳۶۸ رسماً تحت پوشش فدراسیون‌های مختلف از جمله تکواندو، کاراته، دفتر جهاد تربیت بدنی و فدراسیون کونگ فو، ووشو رزم آوران شروع نمود و از اسفند ۱۳۸۲ ووشو فعالیت خود را در قالب فدراسیون مستقل ادامه می‌دهد و با ۲۰ سبک در سی و یک استان فعال می‌باشد. با اینکه مدت زیادی از تأسیس فدراسیون ووشو نمی‌گذرد، روند رو به رشد این رشته کاملاً مشخص است و از نظر فنی نیز هنرجویان وطن عزیزمان در سطح قابل تحسینی پیشرفت نموده‌اند که این موضوع مورد توجه صاحب نظران و کارشناسان فدراسیون بین‌المللی iwuf نیز قرار گرفته است.

شرکت تعدادی از اساتید و قهرمانان عزیز ایرانی در تورنمنت‌های بین‌المللی و مخصوصاً مسابقات مختلف قهرمانی جهان و آسیا باعث کسب رتبه‌ها و امتیازات عالی شده است و سنگینی ترازوی افتخارات را بیش‌تر کرده است. روز به روز بر وسعت این آگاهی‌ها و افتخارات افزود می‌شود.



روش‌های مبارزه‌ی وو شو

مبارزه‌ی آزاد: مسابقاتی که دارای مبارزه تن به تن و بدون سلاح هستند. هدف در این مسابقات زمین زدن حریف با مشت و لگد است. مبارزین در پوشیدن لباس‌های محافظ مختارند. مبارزه با دست: مسابقه‌ای با دست خالی که در آن مسابقه دهندگان در ناحیه میچ با هم تماس مداوم دارند و هدف غلبه بر حریف از راه هل دادن یا کشیدن است. مشت، لگد و گلاویز شدن ممنوع است. مبارزه با چوب دستی کوتاه: هر نفر چوب دستی کوتاهی که پوشیده از چرم یا پنبه است در دست دارد. هر دو لباس محافظ می‌پوشند و برنده کسی است که اولین ضربه را به حریف بزند. مبارزه با چوب دستی بلند: هر مبارز میله یا چوب دستی بلندی در دست دارد و لباس محافظ پوشیده است. نفر اول که به حریف ضربه بزند برنده است. یکی از اصول آموزش وو شو، تمرین‌های پرورش مهارت، برای بهبود نیرو و تکنیک‌های پایه‌ای می‌باشد. این تمرین‌ها شامل تمرین حرکات تعادلی که در آن هنرجو برای مدتی حالت را حفظ می‌کند و تمرین پاها لگد زدن، کشش و غلتیدن است. در آخر باید گفت که: وو شو تنها راهی برای افزایش سلامتی و مهارت‌های فرد نیست. پیوند طولانی آن با حرکات به آن کیفیت هنرمندانه‌ای بخشیده است. هم زمان بر روی بدن، تعادل، تسلط بر اعصاب و روحیه تأکید دارد. تمرین‌های زنده آن بر جسم تأثیر زیبایی بخش دارند و بر خلق و خو تأثیر مثبت می‌گذارند. این خصوصیات، وو شو را به «وو یی» یعنی هنر رزمی تبدیل می‌کنند. وو شو همین طور می‌تواند، ظاهر فرد را بهتر کند و به آن تناسب، عرض و چالاک‌ی بدهد و روحیه اش را شاداب و متعادل می‌کند.



دوست عزیز ما، آقای مهدی کریمی از زنجان
برایمان نامه‌ی مفصلی نوشته‌اند و در آن، ضمن
اظهار ارادت فراوان نسبت به پدر و مادرشان
نوشته‌اند که: من برای رضایت پدر و مادرم
هر کاری که در توان دارم انجام می‌دهم اما
متأسفانه احساس می‌کنم که نتوانسته‌ام به خوبی
به وظیفه‌ام عمل کنم. لطفاً مرا راهنمایی کنید
که چگونه می‌توانم پدر و مادرم را راضی کنم؟
در پاسخ به این دوست بسیار عزیز باید
بگوییم که:

از اینکه در فکر کسب رضایت والدین خود
هستید و در این جهت تلاش می‌کنید بسیار
خوشحالیم. آن‌هایی که نسبت به وظایف و
مسئولیت‌های خود آگاهی دارند، حقوق دیگران
را رعایت می‌کنند و با نزدیکان و اطرافیان خود
ارتباط مناسبی دارند. در نتیجه در بین مردم از
مقام و منزلتی بالا برخوردارند و محبوب قلوب همه
هستند. پدر و مادر از مهم‌ترین افرادی هستند که
بر گردن ما حق دارند، زیرا آن‌ها سال‌های سال
برای ما رنج و بی‌خوابی و زحمت کشیده‌اند تا ما
بزرگ شویم، هم‌چنین غذا و لباس و بهداشت ما را
فراهم کرده‌اند، با دست‌های گرم خود ما را نوازش
کرده‌اند، امکان تحصیل ما را فراهم آورده‌اند و در
خوشی‌ها و گرفتاری‌های ما شریک شده‌اند و...

والدین نیکی به



مکروه و مباح اگر مخالفت کردن با والدین موجب اذیت و ناراحتی ایشان گردد و قلبشان شکسته شود باید فرزند امر و نهی والدین را بپذیرد و اگر نپذیرد گناه کرده است.

حال که لزوم اطاعت از والدین و حدود آن مشخص شد، برای «جلب رضایت» آن‌ها مطالبی را یادآوری می‌کنیم که فرزندان با بکارگیری آن‌ها، مورد لطف و محبت بیش‌تر والدین خود قرار بگیرند و آن‌ها را راضی و خشنود بگردانند. از آن‌جایی که رعایت ادب و احترام در معاشرت با والدین و ادای حقوق آن‌ها نوعی نیکی به پدر و مادر محسوب می‌شود، به بعضی از روایات در این مورد اشاره می‌کنیم و به شما و دیگر نوجوانان توصیه می‌کنیم که این تذکرات را به کار بندید:

۱ به پدر و مادر خود سلام کنید و پیوسته از حال آن‌ها جویا باشید.

۲ در سخن گفتن صدای خود را بلندتر از صدای پدر و مادر نکنید.

۳ قبل از آن‌ها شروع به خوردن طعام نکنید.

۴ در مجلس، روی خود را از والدین برنگردانید و پیش از آن‌ها ننشینید.

۵ هر گاه والدین را صدا می‌زنید آن‌ها را به نام نخوانید بلکه لقب آن‌ها را بگویید مثلاً بابا، آقا یا مادر و مانند این‌ها صدا بزنید.

۶ کاری نکنید که مردم به پدر و مادر شما بد بگویند. (مثلاً به پدر کسی دشنام ندهید تا او پدر شما را دشنام دهد.)

امیدواریم که با رعایت مواردی که گفته شد، دل والدین خود را به دست آورده و فرزند خوبی برای آن‌ها باشید. روشن است که اگر اینگونه با والدین رفتار کنید آن‌ها نیز متقابلاً موقعیت شما را درک کرده به وظایف خود بهتر عمل خواهند نمود و برای خوشبختی و سعادت شما کوشش خواهند کرد.

در مقابل این همه مهربانی، ایثار، زحمت و تلاش پدر و مادر، فرزندان نیز وظایفی به عهده دارند. بد نیست وظایف فرزند نسبت به والدین را در قرآن و احادیث جستجو کنیم.

قرآن کریم می‌فرماید: به پدر و مادر نیکی کنید چنانکه خدا به شما نیکی کرده است.

از پیامبر اسلام (ص) و ائمه علیهم السلام نیز روایات و احادیث بسیاری در مورد نیکی به پدر و مادر و رعایت حقوق والدین به دست ما رسیده است. در آن‌ها گفته شده است که نه تنها آزردن و رنجاندن آن‌ها حرام و از گناهان کبیره است، بلکه احسان و نیکی به پدر و مادر واجب است.

رسول خدا (ص) فرمود: «کسی که والدین خود را بیازارد مرا اذیت کرده و کسی که مرا بیازارد، خدای را آزرده است، خشنودی خداوند با خشنودی والدین است.»

امیرالمؤمنین امام علی (ع) می‌فرماید: «نیکی به والدین بزرگ‌ترین واجب از واجبات الهی است.» مهم‌ترین راه نیکی به پدر و مادر و جلب رضایت آن‌ها، این است که فرمانبردار پدر و مادر باشیم. از پیامبر اکرم (ص) سؤال کردند که حق پدر چیست؟ فرمود: «اینکه او را اطاعت کنی.» اسلام می‌گوید که فرزند باید از پدر و مادر خود برای بسیاری از کارها اجازه بگیرد. این امر باعث می‌شود که دلبستگی و مهر و محبت بین فرزند و والدین بیش‌تر شود و زندگی به کام آن‌ها شیرین‌تر گردد.

در بیان لزوم اطاعت از والدین و حفظ احترام آن‌ها و احسان و نیکی در حق آن‌ها (حتی پس از مرگشان) مطالب زیاد است ولی در اینجا لازم است که حدود اطاعت از والدین را روشن کنیم. امر و نهی والدین در کارهای واجب و کارهای حرام هیچ تأثیری ندارد و قابل اجرا نیست. مثلاً اگر پدر و مادری به فرزند خود دستور بدهد که چیزهای حرام را بخورد و یا نگذارد نماز یا روزه‌ی واجب خود را انجام دهد، اطاعت آن‌ها واجب نیست. در دیگر موارد، مثلاً در کارهای مستحب و

یوسف گمگشته بازآید

از روزی که یوسف (ع) گم شد، پدرش حضرت یعقوب (ع) غمگین و ناراحت بود. هیچ روزی نبود که به یاد او نباشد و نامش را نبرد. اطرافیان می گفتند: «ای یعقوب! فکر یوسف را از سرت بیرون کن!»

اما او جواب می داد: «من می دانم که یوسف زنده است و هر روز دعا می کنم که خداوند او را سالم نگه دارد. شما هر چه می خواهید، بگویید؛ ولی من به انتظار یوسف می مانم و مثل همیشه به خدای مهربان متوسل می شوم. من چیزهایی می دانم که شما نمی دانید.»

به این ترتیب، سال ها گذشت؛ شاید بیش تر از سی سال؛ ولی حضرت یعقوب علیه السلام همچنان منتظر روزی بود که خداوند اراده کند و او بار دیگر پسرش را ببیند. یعقوب (ع) به خاطر اندوهی که از دوری پسرش داشت، نمی توانست شاد و سرحال باشد.

اما یوسف (ع) پس از سال ها رنج و سختی، سرانجام فرومانروای سرزمین مصر شد. او در آبادانی مصر کوشید؛ طوری که وقتی

همه جا را قحطی گرفت، مردم

مصر آسوده بودند و به خاطر

هوش و لیاقت یوسف (ع)

انبارها پر از مواد غذایی بود.

مردم از سرزمین های

دیگر می آمدند و از

مصریان گندم و حبوبات

می خریدند. وقتی سرزمین

«کنعان» هم دچار قحطی

شد، برادران یوسف (ع)

تصمیم گرفتند که به مصر

بروند و گندم تهیه کنند.

وقتی حضرت یعقوب (ع) این

خبر را شنید، گفت: «بروید! ولی

اجازه نمی دهم بنیامین که برادر تنی

یوسف است، با شما بیاید.»

برادران موافقت کردند و به طرف

مصر به راه افتادند. آنها به سراغ عزیز

مصر رفتند و تقاضای گندم کردند.

حضرت یوسف (ع) تا آن ها را

دید، شناخت و فهمید که آن ها

برادران او هستند؛ ولی خود

را معرفی نکرد. پرسید: «شما



همین ده برادر هستید؟»

برادرها گفتند: «نه! برادر کوچک‌تری داریم که با ما ناتنی است و پدرمان او را خیلی دوست دارد.»

یوسف گفت: «پس بار دیگر که به مصر آمدید، او را هم بیاورید؛ وگرنه به شما گندم نمی‌دهم.»

بعد، پنهانی به مأمورانش دستور داد تا پولی را که برای گندم‌ها داده بودند در میان بارشان بگذارند. برادرها خوشحال از مهمان‌نوازی و محبت عزیز مصر، به کنعان بازگشتند و به حضرت یعقوب (ع) گفتند: «باید اجازه دهی که این دفعه بنیامین را با خودمان ببریم. قول می‌دهیم او را به سلامت برگردانیم.»

یعقوب (ع) به یاد پسرش «یوسف» افتاد و گفت: «چه طور می‌توانم به شما اعتماد کنم؟» برادرها خجالت زده به سراغ بارهایشان رفتند و وقتی دیدند که عزیز مصر پول‌هایشان را به آن‌ها برگردانده است، دوباره پیش پدرشان رفتند و گفتند: «بین پدر! ما می‌توانیم به مصر برگردیم و مقدار دیگری گندم بخریم. اجازه بده که بنیامین با ما بیاید تا گندم بیش‌تری بگیریم.»

عاقبت یعقوب (ع) قبول کرد و بنیامین همراه با ده برادرش به مصر رفت. یوسف (ع) وقتی بنیامین را دید، نتوانست بیش‌تر از این رازداری کند و بالاخره به بهانه‌ای، او را به خلوت بُرد، در آغوش کشید و گفت: «بنیامین! تو مرا نمی‌شناسی. من یوسفم.»

لحظات دلپذیری بین دو برادر گذشت و بنیامین آن قدر خوشحال بود که نمی‌خواست لحظه‌ای از برادرش دور شود؛ ولی عاقبت به یوسف (ع) گفت: «برادرانم به پدرمان قول داده‌اند که مرا به سلامت به کنعان برگردانند و من نمی‌توانم اینجا بمانم.» یوسف (ع) لبخندی زد و گفت: «نگران نباش!»

او پیمانه‌ی گرانقیمتی را در بار شُتر بنیامین پنهان کرد و وقتی کاروان کنعانیان می‌خواست از مصر خارج شود، مأموران جلو آن‌ها را گرفتند و گفتند: «پیمانه‌ی عزیز مصر گم شده است. باید بار همه را جستجو کنیم.»

برادرها با خاطری راحت گفتند: «باشد! می‌توانید بار ما را بگردید.»

مأمورها گشتند و پیمانه را در بار بنیامین پیدا کردند. به این ترتیب، او را به جُرم دزدی نگه داشتند.

یعقوب (ع) که چشم انتظار رسیدن کاروان بود، با شوق جلو رفت و خودش را به کاروان رساند؛ ولی یک‌دفعه متوجه نبود بنیامین و چهره‌های غمگین پسرها شد. پسرها با ترس جلو رفتند و ماجرا را گفتند. یعقوب (ع) به یک یک آن‌ها نگاه کرد و گفت: «من می‌دانم که این ماجرا نیز مثل ماجرای یوسف و گرگ حقیقت ندارد. من باز هم صبر می‌کنم و به خدا پناه می‌برم. این امید را هم دارم که خدای بزرگ و مهربان، عزیزانم را به من بازگرداند.»

دوباره به یاد یوسف (ع) افتاد و در حالی که اشک می‌ریخت، گفت: «وای از دوری یوسف چه غمی به دلم نشسته است.» پسرها گفتند: «پدرجان! آخر این چه کاری است که با خودت می‌کنی؟ بالاخره از غم یوسف مریض می‌شوی.»

حضرت یعقوب (ع) همچنان که اشک می‌ریخت، گفت: «گریه‌های من، درد دل با خداست. خدای مهربانی که حتی شما نمی‌توانید تصورش را بکنید. بهتر است به مصر برگردید و از حال یوسف و بنیامین تحقیق کنید. از رحمت خدا هم ناامید نشوید.» برادرها متعجب شدند که چرا پدرشان می‌گوید، از حال یوسف تحقیق کنند؛ ولی چیزی نگفتند و به نزد عزیز مصر بازگشتند و تقاضا کردند که به آن‌ها محبت کند.

یوسف (ع) بیش از این طاقت نیاورد و گفت: «من یوسفم. برادر شما که به او ستم کردید.»

برادرها با شوق و شرمندگی او را در آغوش گرفتند و تقاضای بخشش کردند. عاقبت یکی از برادرها گفت: «حق با پدرمان بود که همیشه انتظار آمدن شما را می‌کشید. ولی افسوس که از غصه‌ی شما نابینا شده است.»

یوسف (ع) با شنیدن این حرف، پیراهنش را به آن‌ها داد و گفت: «این را روی چشم‌های پدرم بگذارید تا خوب شود و بعد همگی به مصر بیاید.»

آن روز وقتی کاروان به کنعان نزدیک می‌شد، یعقوب (ع) با اشتیاق برخاست و گفت: «بوی یوسفم را می‌شنوم. آری این بوی یوسف است.»

اطرافیان‌ش گفتند: «چه می‌گویی یعقوب؟ باز هم حرف‌های عجیب می‌زنی. یوسف سال‌ها پیش مُرد.»

اما یعقوب (ع) مدام همین حرف را می‌زد. وقتی پسرهایش به کنعان رسیدند، آرام و قرار نداشت. پسرها گفتند: «پدر سوغاتی برایت آورده‌ایم. لمسش کن.»

و یعقوب (ع) پیراهن را به صورتش کشید و گفت: «آری! این پیراهن یوسف من است.»



عاقبت یعقوب (ع) بینایی خود را به دست آورد و خانه‌ی او که سال‌ها بود رنگ شادی حقیقی را به خود ندیده بود، روح تازه‌ای گرفت و شادی و سرور به قلبش بازگشت. این بیت شعر که از اشعار حافظ شیرازی است، که می‌گوید: یوسف گمگشته باز آید... براساس همین قصه سروده شده و به صورت ضرب‌المثل در آمده است. این ضرب‌المثل را وقتی به کار می‌برند که بخواهند به کسی بگویند: «همیشه باید به لطف خدا امیدوار بود.»

تهیه و تنظیم: حسین بیدارمغز

جوادیه در نورانی مردی که آسمان را

غیاث‌الدین جمشید کاشانی
(۷۹۰-۸۳۲ قمری/۱۳۸۸-۱۴۲۹ میلادی)
زبردست‌ترین حساب‌دان و آخرین ریاضی‌دان برجسته‌ی دوره‌ی اسلامی و از بزرگ‌ترین مفاخر تاریخ ایران به شمار می‌آید.
وی به تکمیل روش‌های قدیمی انجام چهار عمل اصلی حساب پرداخت و روش‌های جدید و ساده‌تری برای آن‌ها اختراع کرد. در واقع، کاشانی را باید مخترع روش‌های کنونی انجام چهار عمل اصلی حساب (به ویژه ضرب و تقسیم) دانست.
جمشید ملقب به غیاث‌الدین، فرزند پزشکی کاشانی به نام مسعود حدود سال ۷۹۰ قمری (۱۳۸۸ میلادی)، در کاشان چشم به جهان گشود. او در همه‌ی آثارش خود را چنین معرفی کرده است: «کم‌ترین بندگان خداوند (یا نیازمندترین بندگان خدا به رحمت او)، جمشید، پسر مسعود طبیب کاشانی، پسر محمود پسر محمد».
دوران کودکی و جوانی وی درست

هم‌زمان با اوج یورش‌های وحشیانه‌ی تیمور به ایران بود. با وجود این، جمشید در همین شرایط نیز هرگز از آموختن علوم مختلف غافل نشد. پدرش مسعود، پزشک بود اما از علوم دیگر نیز بهره‌ی بسیار داشت.
نخستین فعالیت علمی کاشانی که از تاریخ دقیق آن آگاهیم، رصد خسوف در ۱۲ ذیحجه‌ی ۸۰۸ قمری، برابر با دوم ژوئن ۱۴۰۶ میلادی در کاشان است.
غیاث‌الدین نخستین اثر علمی خود را در همین شهر و در ۲۱ رمضان ۸۰۹ قمری مطابق با اول مارس ۱۴۰۷ میلادی، یعنی ۲ سال پس از مرگ تیمور و فرو نشستن فتنه‌ی او، نوشت. چهار سال بعد در ۸۱۳ قمری هنوز در کاشان بود و رساله‌ی مختصری به فارسی درباره‌ی علم هیأت (کیهان‌شناسی) نوشت. در ۸۱۶ قمری کتاب نجومی مهم خود یعنی زیج خاقانی را به فارسی نوشت و به الغ بیگ، فرزند شاهرخ و نوه‌ی تیمور، که در سمرقند به سر می‌برد، هدیه کرد. کاشانی امید داشت که با حمایت الغ بیگ بتواند با آسودگی بیشتر پژوهش‌های علمی خود را ادامه دهد.

کاشانی تا ۷ شعبان ۸۲۴ قمری مطابق با ۷ اوت ۱۴۲۱ میلادی، هنوز در کاشان به سر می‌برد. این نکته خود مایه‌ی شگفتی بسیار است که چرا مردی دانشور چون الغ بیگ پس از مطالعه‌ی زیج خاقانی به نبوغ کم نظیر پدید آورنده، یعنی کاشانی، پی



نبرد! کاشانی در یکی از دو نامه‌ی خود از این که بسیار دیر مورد توجه دولت‌مردان قرار گرفته گلایه می‌کند. می‌گویند بالغ بیگ که در کودکی ساختمان رصدخانه‌ی مراغه را دیده بود تصمیم گرفت در سمرقند رصدخانه‌ای بسازد تا کار آن رصدخانه را ادامه دهد. به همین منظور دانشمندان صاحب صلاحیت را از شیراز و کاشان و دیگر شهرها به سمرقند دعوت کرد

کاشانی یکی از کتابهای مهم خود را که با کمک مالی الغ بیگ نوشته بود، به نام پدر الغ بیگ، شاهرخ تیموری ملقب به خاقان، زیج خاقانی نامید و به الغ بیگ تقدیم کرد و همین موضوع سبب شد تا به سمرقند دعوت شود. در این باره روایت دیگری نیز وجود دارد:

نقل است که قاضی زاده‌ی رومی که یکی از دانشمندان کشور روم (آسیای صغیر) بود و برای ملاقات میرزا الغ بیگ تیموری، فرمانروای ماوراءالنهر از راه عراق عازم سمرقند بود، در ضمن مسافرت چون به شهر کاشان رسید، برای یافتن همزبانی ریاضیدان در کوی و برزن و بازار آن شهر می‌گشت، اتفاقاً بر حجره‌ی کوچکی گذشت که مردی کوتاه قامت آنجا نشسته بود و در کتابی نظر می‌کرد و در پیرامون او مقداری کتاب، کره، اسطرلاب و ابزارهای دیگر نجومی گذاشته بود. قاضی زاده به قرینه دریافت که باید این مرد

ستاره‌شناس و ریاضیدان باشد. به غایت خشنود گشت و برای کشف این معنی از در درآمد و بر او سلام کرد و پرسید: مولانا این‌ها چیست؟ مرد کوتاه پاسخ دادم می‌خواهی چه کنی؟ قاضی زاده گفت: می‌خواهم بخرم. پرسید: چه می‌خواهی بخری؟ گفت خریدار اسطرلاب هستم. دوباره پرسید چگونه اسطرلابی به کار تو می‌آید؟ قاضی زاده یک نوع اسطرلاب را نام برد. مرد حجره نشین گفت: من این اسطرلاب را به کسی می‌فروشم که با آن بتواند به مشکلات من در فن ستاره‌شناسی و ریاضی پاسخ گوید. قاضی زاده از او سؤالاتی راجع به مشکلات نجوم کرد و جواب یکایک را صحیح شنید. از هوش تند و معلومات فراوان او حیران شده نامش را پرسید و دانست غیاث الدین جمشید است. پیوند دوستی در میانه بسته شد و چون قاضی زاده به سمرقند رسید و دانست الغ بیگ در صدد ترتیب رصد و تدوین زیج تازه‌ای است، به او گفت: برای انجام این کار تنها کسی را که شایسته می‌دانم یک مرد پنج‌وجبی است که از زمین تا آسمان را وجب‌وجب خوب می‌داند. الغ بیگ چون از حال غیاث الدین آگاه شد، ماموران را فرستاد و او را از سمرقند به کاشان خواست و کار رصد را به او واگذار کرد.

این دانشمند بزرگ از این‌که پس از این مدت دراز به شهری چون سمرقند دعوت شده بود، سر از پا

نمی‌شناخت.

کاشانی به احتمال قوی در ۸۲۴ قمری به همراه معین‌الدین کاشانی (همکار غیاث‌الدین در کاشان و سمرقند) از کاشان به سمرقند رفت و چنان که خود در نامه‌هایش کم و بیش اشاره کرده، در پی‌ریزی رصدخانه‌ی سمرقند نقش اصلی را ایفا نمود.

از همان آغاز کار، وی را به ریاست آن‌جا برگزیدند و تا پایان عمر به نسبت کوتاه خود در همین مقام بود. وی سرانجام صبح روز چهارشنبه ۱۹ رمضان ۸۳۲ قمری برابر با ۲۲ ژوئن ۱۴۲۹ میلادی بیرون شهر سمرقند و در محل رصدخانه درگذشت.

امین احمد رازی در کتاب تذکره هفت اقلیم می‌گوید که چون کاشانی چنان که باید و شاید آداب حضور در دربار را رعایت نمی‌کرد، الغ بیگ فرمان به قتل او داد. از نامه‌های کاشانی به پدرش چنین برمی‌آید که پدر به دلایلی از سرنوشت فرزند خود در دربار الغ بیگ نگران بود و در نامه یا نامه‌هایی، پسر را از خطرات معمول در دربار پادشاهان برحذر داشته و کاشانی نیز در پاسخ برای کاستن از نگرانی‌های پدر، نمونه‌های متعددی از توجه خاص الغ بیگ به خود را برای پدر شاهد آورده است.

غیاث‌الدین ده‌ها فعالیت مهم علمی و ریاضی دارد که او را در ردیف بزرگ‌ترین ریاضی‌دانان جهان قرار می‌دهد..

من الانجام!

گاهی بعضی اتفاقات دفاع مقدس، واقعاً

عجیب و جالب و خواندنی است که جوانان دلیر و شجاع و پاک این سرزمین اسلامی آن را رقم زدند. دلیر مردانی که از جان و تن مایه گذاشتند تا ملت ما و کشور عزیز ما، امروزه سرفرازتر از همیشه باشد. با هم یکی از هزاران اتفاق عجیب دوران دفاع مقدس را می‌خوانیم:

به گزارش خبرگزاری فارس «حجت‌الاسلام محمد صادقی» در سال ۱۳۶۱ در عملیات مسلم بن عقیل مجروح شد و ۲۵ روز در کُما بود و به خاطر این جراحت‌ها ۸۲ بار عمل جراحی رویش انجام شد. کسی که همه تصور می‌کردند شهید شده است و به همین منظور او را کفن پوشاندند و در آستانه‌ی قبر بردند اما مشیت الهی بر زنده بودنش بود.

حجت‌الاسلام محمد صادقی در یادواره‌ی سه شهید گمنام و پاسداشت ۱۷۵ شهید غواص در مرکز عالی تربیت جهادی و تکاوری سیدالشهدا (ع) زیباکنار در جمع حدود ۵ هزار نفر از خانواده‌های معظم شهدا و ایثارگران و مسئولان کشوری و لشکری، بسیجیان، کارکنان شاغل و بازنشستگان این مرکز، گریزی به خاطرات خود در دوران دفاع مقدس زد یعنی زمانی که شناسنامه‌ی خود را برای رفتن به جبهه دست‌کاری کرد.

این شهید زنده در روایات خودش از دوران دفاع مقدس گفت: «برای رفتن به جبهه در سن ۱۴ سالگی شناسنامه‌ی خودم را دست‌کاری کردم و در سن ۱۶ سالگی مجروح شدم و ۸۲ بار مورد عمل جراحی قرار گرفتم که آخرین آن ۱۶ آذر سال ۱۳۹۲ بود.» صادقی ادامه داد: «اوایل که مجروح شدم «سوم آبان سال ۶۱» به مدت ۲۵ روز بیهوش بودم یعنی کُما، وقتی به‌هوش آمدم کسی متوجه این قضیه نشد.»

وی با بیان اینکه فضای بیمارستان را بهشت تصور کردم، افزود: «خدا را شکر گفتم، اما مدتی که گذشت دکترها متوجه شدند و بالای سرم آمدند.»

این راوی جنگ گفت: «پنج روز از به‌هوش آمدنم گذشت اما نمی‌دانستم کجا هستم. در پنجم آذر به دلیل خونریزی، دکترها گفتند دیگه فایده‌ای ندارد او شهید شده است.

وی از مقدمات تشییع جنازه‌اش گفت: «در آن حالت که اعلام کردند شهید شدم همه‌چیز را احساس می‌کردم و حرف‌ها را می‌شنیدم اما قدرت بازگویی و حرکت نداشتم و از آن‌جا که مرا شهید فرض می‌کردند توسط متولی حرم امام رضا (ع) کفن شدم و تشییع جنازه برگزار شد. کفن و تشییع شدم، اما پس از ۸ ساعت زنده شدم!»

صادقی در ادامه اضافه کرد: «پیرامون من سخنان زیادی بود و بسیجیان و پاسداران می‌آمدند و می‌گفتند شهید را از چه کسی باید تحویل بگیریم که پس از هشت ساعت از شهادتم، زنده شدم و تشییع من ناتمام ماند.» او گفت: «در عالمی که نمی‌دانم چه بود شهدای زیادی را دیدم که همه را می‌شناختم. از شهید عباسی پرسیدم اینجا کجاست می‌گفت جایی است که تو نمی‌توانی ببینی و بمانی و موقت آمدی و باید برگردی و من برگشتم.

این شهید زنده در کلام آخر خود به بیان سفارش شهدا پرداخت و یادآور شد: «بنده از طرف خودم و شهدا می‌گویم نگذارید خون شهدا پایمال شود و ارزش‌های شهدا از بین برود.» وی خاطر نشان کرد: ما و شهدا نیز برای جان خود ارزش قائل بودیم اما رفتیم که مقدمات ظهور را فراهم کنیم و نگذاریم ولایت تنها بماند.



کتاب خوان عنوان نشست هایی است که به منظور به اشتراک گذاری کتاب های خوانده شده و با هدف ترویج و تبلیغ مطالعه در قالب معرفی کتاب برگزار می گردد. این جلسه در فضایی صمیمی تلاش دارد تجربیات مطالعاتی افراد کتابخوان را برای سایر علاقمندان کتاب و کتابخوانی به اشتراک گذارد. این نشست ها در سطوح استان و شهرستان برگزار می گردد. افرادی که در این نشست ها به ارائه و معرفی کتاب ها می پردازند کلیه اقشار جامعه اعم از کتابداران، نویسندگان، فعالین رسانه حوزه کتاب، اعضای کتابخانه های عمومی و سایر علاقمندان خواهند بود.

برای کسب اطلاعات بیشتر به پورتال نهاد کتابخانه های عمومی کشور مراجعه فرمایید.

www.iranpl.ir



شیر مرد

شاید شما هم روزی نشانی جایی را از کسی پرسیده باشید و عبارت‌هایی مانند: «خیابان دوم، کوچه‌ی چهارم، نرسیده به فلان میدان...» و حرف‌هایی از این دست شنیده باشید.

اگر دقت کنید، در این مواقع جاهایی مانند خیابان، کوچه، میدان و غیره را به عنوان مبنا در نظر می‌گیرند و از روی آن شروع می‌کنند به دادن نشانی یک مکان. علاوه بر مکان‌ها، رویدادها نیز برای خود نشانی‌هایی دارند. مثلاً روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ هجری شمسی، نشانی روزی است که انقلاب اسلامی ایران به پیروزی رسید. همان طور که می‌بینید، در نشانی رویدادها نیز همیشه زمانی را به عنوان مبنا در نظر می‌گیریم. یعنی، مثلاً می‌گوییم در سال ۱۲۳۷ هجری قمری فلان اتفاق افتاد، منظور ما این است که آن رویداد، ۱۲۳۷ سال بعد از هجرت پیامبر اتفاق افتاده است. پس مبنای ما برای نشان دادن زمان‌ها، زمان هجرت پیامبر (ص) است. در تاریخ اسلام، روزهای بزرگ و باشکوه زیادی وجود دارند؛ مثل روز تولد حضرت پیامبر (ص)، روز فتح مکه به دست مسلمانان، و خیلی روزهای دیگر. اما آیا تاکنون از خود پرسیده‌اید که بین این همه روزهای مهم، چرا روز هجرت پیامبر را روز «صفر» در نظر گرفته‌ایم و آن را مبنای تاریخ قرار داده‌ایم؟

جواب این است که دین اسلام در واقع با هجرت پیامبر شکوفا شد و بعد از آن که پیامبر (ص)، به یاری خداوند از مکه به مدینه هجرت کرد، توانست پیام الهی را به تمام دنیا برساند و همه‌ی مردم را به پرستش خدای

یگانه دعوت کند.

وقتی ماجرای هجرت پیامبر را مرور می‌کنیم، نام امام علی (ع) بیش از هر نامی به چشم می‌خورد و پی می‌بریم که اسلام چه قدر مدیون هجرت، و هجرت چه قدر مدیون امام علی (ع) است.



مکه دیگه جای ماندن نبود. چشمه‌ی زلال وحی که در غار حرا جوشیده بود، باید جاری می‌شد و بیابان‌های جهل و گمراهی را سیراب می‌کرد.

پیامبر قبل از همه، «جعفر بن ابیطالب»، برادر امام علی (ع) را با عده‌ای دیگر به حبشه فرستاد؛ چون شنیده بود که «نجاشی»، فرمانروای آن سرزمین، مردی عادل است.

در آن سال‌ها، وقتی ایام حج فرا می‌رسید، قبایل عرب برای انجام مراسمی که یادگار حضرت ابراهیم (ع) بود، ولی در گذر زمان با بت‌پرستی آمیخته شده بود، در مکه جمع می‌شدند. چون در ایام حج و ماه‌های حرام محیط امنی فراهم می‌شد و کسی حق نداشت، خون کسی را بریزد، پیامبر (ص) به منزل‌ها و چادرهای قبیله‌ها می‌رفت و با خواندن آیاتی از قرآن، آن‌ها را به اسلام دعوت می‌کرد.

در سال دهم بعثت، شش نفر از اهالی «یثرب» دعوت اسلام را پذیرفتند و یکی از یاران پیامبر، به نام «مصعب بن عمیر» را به شهر خود بردند تا اسلام و قرآن را به آنان تعمیم دهد. در سال بعدف دوازده نفر از مسلمانان یثرب به مکه آمدند و در سال بعد از آن، بیش از هفتاد نفر مرد و زن از مردم مسلمان یثرب، در میان دوره‌های اطراف مکه، با پیامبر (ص)

بیعت کردند و دوازده نفر را به عنوان رابط خود با پیامبر تعیین کردند...

حالا یثرب آماده بود، پیامبر خدا را به آغوش بکشد، نام خود را به فراموشی تاریخ بسپارد و به مدینه‌النبی (شهر پیامبر) تبدیل شود.



آسوده در رختخواب پیامبر (ص)، پوشش سبز را روی خودش کشیده بود، اما خواب به چشم‌هایش نمی‌آمد. گاه پیامبر (ص) را در نظر می‌آورد که حالا فرسنگ‌ها از مکه دور شده بود و گاه به کسانی فکر می‌کرد که بیرون خانه کمین کرده بودند؛ آن‌هایی که هر از چندی، از شکاف در او را می‌پاییدند و شمشیرهایشان در نور مهتاب پریده رنگ نزدیک سحر برق می‌زد. تبسمی شیرین روی خطوط چهره‌اش در نوسان بود؛ تبسمی که گاهی حالت پوزخند به خود می‌گرفت. لحظه‌ای را در ذهن خود مجسم می‌کرد که اشباح بیرون خانه برای قطعه قطعه کردن پیکر محمد (ص)، ناگهان هجوم بیاورند و او را احاطه کنند...

اگر بی‌درنگ خون او را در میان پوشش سبز می‌ریختند و می‌گریختند، چه حالی می‌شدند، اگر فردا می‌شنیدند، محمد هنوز زنده است! یا اگر پوشش سبز کنار می‌رفت و آن‌ها در جای محمد (ص) کس دیگری را می‌دیدند، شمشیرهایی که بالا رفته بودند، چگونه و کجا فرود می‌آمدند؟...

در این فکرها بود که ناگهان ضربه‌ی محکمی به در خورد و اشباح خشمگین به خانه ریختند. امام علی (ع) از سر و صدای آن‌ها چشم‌گشود و خود را در احاطه‌ی شمشیرهایی دید که بالا رفته بودند تا همه با هم خون محمد (ص) را بریزند

شمشیر علی (ع) با تیغهی شمشیر او تلاقی کرد و صدای چکاک شمشیر در دشت پیچید

امام علی (ع) به سوی یکی از آنها حمله ور شد، اما او از ترس به عقب جهید و شمشیر بر پشت اسب فرود آمد و صدای شیهه اش بلند شد. سواران ناباورانه ایستادند و به اسب زخمی خیره شدند.

علی (ع) با شمشیر خود به طرف آنها اشاره کرد و گفت: «من می خواهم به مدینه بروم و خود را به رسول خدا برسانم. هر کس که می خواهد قطعه قطعه شود، دنبالم بیاید و به من نزدیک شود!» این را گفت و به طرف شترها رفت تا به حرکت خود ادامه دهد...



کاروان کوچک امام علی (ع) در فراز و نشیب تپه های شنی کم کم از نظر دور می شد و سواران شگفت زده، مثل شکارهایی که از دست شیری گریخته باشند، او را نگاه می کردند و دیگر جرأت تعقیبش را نداشتند.

رسید. من به خدای یکتا و قول پیامبرش ایمان دارم و برای همین می خواهم در روز روشن از مکه بیرون بروم.»

مدتی بعد، در حالی که رجز می خواند، مهار شتران را در دست گرفت و به سوی سرنوشتی که در مدینه چشم به راهش بود، حرکت کرد. وقتی کاروان مهاجران به قدر کافی از مکه فاصله گرفت، در منطقه ای به نام «ضجنان» هفت اسب سوار نقابدار را دیدند که با سرعت به سوی آنان می تاختند.

امام علی (ع) فوراً دستور داد، شتران را بخوابانند و زنان پیاده شوند. کم کم گردوغباری که از سم اسب ها به هوا برخاسته بود، نزدیک و نزدیک تر شد و سواران نقابدار با شمشیرهای برهنه سر رسیدند. یکی از آنان با خشم فریاد زد: «خیال کرده ای می توانی با این زنان از دست ما فرار کنی؟ زود باشید برگردید!»

امام علی (ع) سینه اش را جلو داد و مثل کسی که با او شوخی کرده باشند، گفت: «اگر برنگردم چه می شود؟»

دیگری با پوزخند گفت: «با زور تو را بر می گردانیم. اگر هم زورمان به خودت نرسید، سرت را جدا می کنیم و با خود می بریم!»

این را گفتند و به طرف شترها هجوم آوردند تا آنها را رم دهند. در این هنگام، امام علی (ع) شمشیرش را کشید و خود را بین آنها

و شتران قرار داد. یکی از سواران، شمشیرش را بلند کرد تا بر سر امام علی (ع) فرود آورد، اما تیغهی

و همه با هم خون بهای او را بدهند. اما همین که چشمشان به علی (ع) افتاد، از شگفتی مثل کسانی که تا زانو در باتلاق فرو رفته باشند، تا چند لحظه نه حرکتی کردند و نه صدایی از کسی درآمد. باورشان نمی شد، کسی را که تمام شب از شکاف در پاییده بودند، غیر از محمد (ص) باشد.

عاقبت در حالی که از خشم می لرزیدند، فریاد زدند: «محمد کجاست؟! امام علی (ع) در رختخواب نیم خیز شد و مثل کسی که سر زده وارد اتاقش شده باشند، با چهره ای گرفته جواب داد: «مگر او را به من سپرده بودید که از من می خواهید؟ آن قدر او را آزار دادید که مجبور شد خانه و کاشانه را ترک کند!..»

کسی حرفی برای گفتن نداشت. آنهایی که آمده بودند بر پیکر محمد زخم بزنند، با دل هایی زخم خورده بیرون رفتند تا محمد (ص) را تعقیب کنند. اما دیگر کار از کار گذشته بود...

بعد از چند روز انتظار، «ابو واقد لیثی» یکی از یاران پیامبر (ص)، نامه ای را از طرف پیامبر (ص) به امام علی (ع) داد. در نامه نوشته شده بود، امانت هایی را که مردم نزد محمد امین گذاشته بودند، به آنها برگرداند. سپس، همراه با فاطمه زهرا (س) و مادرش، «فاطمه بنت اسد» و تعداد دیگری از زنان بنی هاشم، مکه را ترک کند و به پیامبر ملحق شود.

طولی نکشید که امام علی (ع) بار سفر بست تا در روز روشن مکه را ترک کند. وقتی عمویش «عباس»، از تصمیم او آگاه شد، فوراً خود را به امام علی (ع) رساند و گفت: «با این که محمد مخفیانه مکه را ترک کرد، قریش برای یافتنش همه جا را زیر پا گذاشتند. تو چگونه می خواهی با این همه عائله، در برابر چشم دشمن از مکه بیرون بروی؟»

در پاسخ عمویش گفت: «شبی که با پیامبر در غار ملاقات کردم دستور داد وقتی که نامه اش به من می رسد با زنان هاشمی از مکه مهاجرت کنم و به من وعده داد که از این به بعد، آسیبی به تو نخواهد

منبع:

علی بن ابی طالب علیه السلام
عبدالفتاح عبدالمقصود -
ترجمه سید محمد مهدی جعفری
- شرکت سهامی انتشار، ۱۳۵۳



آدامس بدبخت

مراضای یک درخت

در روزگار گذشته یک، درخت در یک دشت سرسبز بود. پسرکی به نام محمد حسین در یک روستا زندگی می کرد که به اندازه ی سن خود با هوش بود.

پسرک قصه ی ما هرروز به آن جا می رفت و به تنهایی به درخت، گل، سبزه و... آب می داد و به حیواناتی مانند: سمور درختی و موش کور غذا می داد. از آن جا بسیار لذت می برد. او فکر می کرد آن دشت و تمام چیزهایی که در آن بودند، راهنمایی او به سمت خدا هستند. پسرک با درخت کارهای روزانه ی خود را در میان می گذاشت. تمام خوب و بد خود را به درخت می گفت درخت به او می گفت باید سعی کنی که قلبت مانند رود، روان باشد و آن را به کسان خوبی بدهی. باید صبرت مانند کوه استوار باشد تا به هدف های والایت برسی. حرف زدن و اخلاقت باید مانند نسیم نرم باشد من نمی توانم که مدام تو را سرزنش کنم. کارهای دیگر خود و مهربانی های خودت را خودت فکر کن و یاد بگیر تمام چیزهایی را که گفتم و همچنین چیزهایی را که خودت فکر می کنی پایه های ایمان هستند. ایمان هم دسترسی بیش تر به خداست.

الآن هم صدای اذان می آید نمازت را بخوان زیرا نماز جزو پایه های ایمان به یگانگی خداست. به پدر و مادر خود احترام بگذار زیرا آنها فرشته های نجات تواند. قدر آنان را بدان زیرا اگر قدر آنان را بدانی قدر نعمت های خدا را دانسته ای.

مجید فرجی - اول راهنمایی از ایلام

آیا می دانید بدبخت ترین موجودات جهان چی هستند بله درست حدس زدید آدامس ها. آدامس ها خیلی خیلی بیچاره اند حتی آنقدر ارزش ندارند که قورشان دهیم و من هم یک آدامس بیچاره ام که دارم از بسته بندی ام در می آیم تا در زیر دندان های یک آدم له و لورده بشوم و بعد دور افتاده بشوم. آن مرد بگی نگی فضا نورد بود. او مرا در دهانش انداخت. هر دندانش ۳۰۰ کیلوی آدامسی بود. اولین ردیف دندان ها آمدند، ای ای ای اخ اخ له شدم. و بعد دوباره، دهان بسته شد. من گیر افتادم، یعنی می توانستم خودم را نجات دهم. بله نقشه ای داشتم. من پریدم روی دندان او و چسبیدم بهش! اما بی فایده بود. یکدفعه از بیرون دهان صداهای میهمی آمد. یک، دو، سه آتش! احساس جالبی داشتم. به نظرم آمد که در یک فضا پیما هستم. باورم نمی شد. ناگهان فضا نورد مرا باد کرد و ترکیدم. وحشتناک بود. چند بار هم این کار زشت را انجام داد با این کار در دهانش شناور شدم. خیلی سبک شده بودم. عالی بود ولی هنوز نجات پیدا نکرده بودم. از بیرون دهان صدا می آمد. به نظرم آمد فضا نورد از سفینه پیاده شده بود. دیگر خسته شده بودم رفتم و چسبیدم به دندان خرابش. تمام شیرینی ام را رویش خالی کردم. او فریادی کشید و توانستم بیرون را ببینم. وای...! من در ماه بودم. عالی بود. می خواستم برم روی کروی ماه. اما اول باید از دهان فضا نورد بیرون می آمدم. دوباره پریدم روی دندانش. فضا نورد دوباره فریاد کشید. من از دهانش بیرون پریدم و در فضا شناور شدم. خیلی عالی بود. کمی در ماه شنا کردم تا به آدامس فضایی رسیدم. خیلی جالب بود. آن ها سه چشم و سه دهان داشتند. ماه هم خیلی پر چاله و چوله بود. زمین از آنجا معلوم بود. آدامس فضایی گفت: «سلام موچولو!» گفتم: «سلام فضایی!» گفت: «اینجا چکار می کنی!» گفتم: «از دست آدم ها فرار کردم. گفت: «مش مامدی! میا مرویم.»

مرا کمی راه برد. تا به یک محفظه ی بزرگ رسیدیم. وای چه جای عالی بود! آن جا پر از حیوانات، ربات ها، خوراکی ها و موجودات عجیب و غریب بود. آدامس فضایی گفت: «مینجا مهشت موجوداتی مست که مز مست منسان ها مرار کرده اند. مه اینجا مش مامدی.» من حالا یک آدامس خوشبخت بودم.

امپراطوری از تهران





فیال من

گاهی خیالم مثل گنجشک
پر می‌زند آزاد و تنها
او می‌پرد تا آسمان‌ها
پرواز کنان تا کهکشان‌ها
آواز خیال در زندگی‌اش دوید
و رفت تا کهکشان‌ها

اختگر مهربان

روزی مراد راه می‌رفت
در میان صفحه‌ها
یک لحظه غفلت کرد او
نگاه کرد به پشت سر
اما نبود ردپایی
این پاکن بود، رفتگر دفترها
مراد به او لبخند زد
حتماً چیزی بود خطا!

شیطنت در آسمان

در دل آسمان آبی
آن دور دورها
آن بالا بالاها
همان جایی که پر از زمزمه دعاست
در خیابان پرنده‌ها
همسایه خورشید خانم
ابرهای شیطونی‌اند که بازیگوش‌اند
گاه می‌گویند
گاه پنهان می‌شوند
گاه ماهی می‌شوند و جلب توجه می‌کنند
آن‌ها سبکن اما فریادشان صدای بلندی دارد
شعرها از: مبین نسرين فر - ۱۲ ساله از تهران

شوقی با ماضی

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
از آن زمان دل خود را به یادش می‌کنم ساز
اسما مقبول ۱۲ ساله

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
از آن زمان سیه روزیم شده آغاز
ساغر مقصودی ۱۲ ساله

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
خدا کند که بال در آورده و شوم غاز
ماجده کندزی ۱۴ ساله

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
از آن زمان به پرواز در می‌آرم غاز
حدیث عادل ۱۴ ساله

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
یادم آمد که کبوتر با کبوتر باز با باز
پریسا اسدپور ۱۵ ساله

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
ترسیدم از قیافه‌اش که بود همچون غاز
آیدا حسنی ۱۵ ساله

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
بی گمان کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارد
پریسا اسدپور ۱۵ ساله

گفتم غم تو دارم گفتم کارت ندارم
گفتم که ماه من شو گفتم ستاره دارم
آیدا حسنی ۱۵ ساله

پاسخ سرگرمی

۱- جواب در پرنده فروشی: او ۳ قفس و ۴ پرنده دارد.

۲- پاسخ رابطه‌ی اعداد
۱۰۳۵۴۳
زیرا:

$$۵ \times ۲ = ۱۰$$

$$۵ \times ۷ = ۳۵$$

$$۲ - ۳۵ + ۱۰ = ۴۳$$

۳- جواب معمای ۳:

$$۸ + ۸ + ۸ + ۸۸ + ۸۸۸ = ۱۰۰۰$$

پاسخ چند چیستان:

۱- تمبر

۲- راز

۳- پیاز

۴- پنجره

۵- حرف نون

۶- نفس

۷- به ۵ پسر بچه ۵ سیب می‌دهیم و به پسر ششم سبد را با سیب می‌دهیم.

۸- او پیاده وارد این خیابان شده بود.

۹- آنرا جلوی اینه قرار دهید.

۱۰- تخم مرغ

۱۱- نام شما

۱۲- شمع

۱۳- پله ای وجود ندارد چون خانه یک طبقه است.

۱۴- حرف الف



دلتنگی های من

رهبرم
 مثل یک پرنده ی عاشق
 دل من همیشه
 برایتان پر می زند
 من همیشه
 مشتاق دیدار گل روی شما هستم
 من تشنه ی حرف هایتان هستم
 در دلم همیشه شوق دیدار شما
 می جوشد
 من سر هر نمازم
 برایتان دعا می کنم
 که همواره سلامت باشید
 تمام حرف هایم این جمله است:
 با تمام وجود دوستان دارم
 محمد امیرخانی - زنجان

مساجد ایران

مسجد پامناز سبزوار

جنوبی و به مساحت ۲۱۳ متر قرار دارد. در قسمت جنوب شرقی این صحن سردابه‌ای وجود دارد که در گذشته آب قنات در آن جاری بوده است و مردم از آن به عنوان وضوخانه استفاده می‌کرده‌اند. این مسجد در زمان حمله‌ی حمزه بن آذرک خارجی خراب شده بود و مردم سبزوار برای اقامه‌ی نماز جمعه و اعیاد به مسجد خسرو گرد می‌رفتند تا این که پیرزنی ثروتمند و نیکوکار باغ خود را جهت ساختن مسجد وقف کرد و مزد و اجرت کارگران و معماران را هم قبول کرد و مسجد ساخته شد. این مسجد به خاطر زلزله چندین مرتبه خسارت دیده است که به همت افراد نیکوکار ترمیم و تعمیر و تجدید بنا شده است. آخرین مرتبه این تعمیرات در سال ۱۳۶۸ ه‍.ق و ۱۳۲۵ ش. بوده است.

اولین مسجد جامع سبزوار مسجد پامناز است که سابقه‌ای بیش از ۱۱۶۵ سال دارد. این مسجد در سال ۲۶۶ ه‍.ق در زمان پادشاهی محمدبن طاهر آخرین پادشاه سلسله‌ی طاهریان و در دوره‌ی خلیفه عباسی المعتمد بالله ساخته شده است؛ یعنی حدود ۶ سال بعد از شهادت امام حسن عسکری ع و در زمان ۱۰ سالگی امام زمان عج بوده که به همت پیر زنی مؤمنه و نیکوکار ساخته شده است.

به این مسجد در گذشته مسجد جامع و مسجد آدینه می‌گفتند، چرا که در زمان‌های قدیم نمازهای جمعه و اعیاد در آن برگزار می‌شده است.

تمام بنای این مسجد از خشت خام می‌باشد که در گذشته بیرون و داخل آن با آجر، آجرنما شده است و بعدها روی آجر نمای داخلی را گچ کاری کرده‌اند.

مناره‌ی کنونی مسجد بعد از سال ۴۴۴ ه‍.ق

ساخته شده است و بیش از ۹۸۲ سال عمر دارد که مانند مناره جنبان اصفهان می‌جنبد، به همین خاطر معروف به منار جنبان است. ارتفاع مناره ۵/۱۵ متر است که در قسمتی از این مناره کتیبه‌ای به خط کوفی نوشته شده است. صحن مسجد در قسمت



